

۲۵ داستان باستانی

۱. سه باغ گل
۲. علی بهانه گیر
۳. باغ گل زرد
۴. برگ مروارید
۵. دزد زیرک
۶. فاطمه قرقرو
۷. قبا سنگی
۸. قصه رمال باشی دروغی
۹. قصه چوپان زاده
۱۰. گل به صنوبر چه کرد روایت اول
۱۱. گل به صنوبر چه کرد روایت دوم
۱۲. جنگ بلور
۱۳. کتابیون دختر قیصر
۱۴. یک گردو بینداز بیاید
۱۵. وامق و عذرا
۱۶. ورقه و گلشاه
۱۷. شاهزاده ابراهیم و فتنه خونریز
۱۸. رستم و اسفندیار
۱۹. پسر پادشاه و دختر خارکن
۲۰. پسر خارکن
۲۱. منجم
۲۲. ملای مکتب
۲۳. میراث سه برادر
۲۴. مثل رویاه
۲۵. شیخ صنعان یا شیخ سمعان

سه باغ گل

روزی بود و روزگاری بود. در زمانهای گذشته دختری بود که مادر نداشت اما یک پدر و یک زن پدر داشت. پدر این دختر از مال دنیا فقط یک گاو ماده داشت که از شیر آن گاو امرار معاش میکردند. هر روز صبح آن دختر گاو را به چرا میبرد و نزدیک غروب به خانه برمیگشت. یکروز نزدیک ظهر بود دختر به یک باغ زیبایی رسید. از قضای روزگار آن روز پسر پادشاه به آن باغ آمده بود برای شکار. سواران و همراهان پسر پادشاه از کنار آن باغ گذر کردند. دختر نیز که در اطراف باغ مشغول چراندن گاو بود صدای پای اسبهای آنها را که شنید، دست پاچه شد و خواست که از سر راه آنها کنار برود اما در همین موقع لنگه کفش او جا ماند. در این موقع پسر پادشاه از اسب پیاده شد و لنگه کفش را برداشت و با خود برد. دختر مثل همیشه اما با یک لنگه کفش برگشت به خانه. پسر پادشاه هم لنگه کفش را برد و به مادرش داد. و گفت: این را به کنیزها بده تا برود صاحب این لنگه کفش را پیدا کنند و بعد او را برای من خواستگاری کنید.

مادر آن را گرفت و به کنیزها داد و همانطور که پسرش گفته بود به آنها گفت. آنها از فردای آنروز به در غلاهای شهر میرفتند و به هر غلائی که میرسیدند، در را میزدند و لنگه کفش را نشان میدادند تا به در غلای آن دختر رسیدند. دختر آنروز چون کفش نداشت گاو را به چرا نبرده بود بلکه پدرش به چرا برده بود. در غلای آنها را که زدند زن پدر در را باز کرد لنگه کفش را به او دادند و گفتند: صاحب این لنگه کفش چه کسی است؟ اما باید بدانید که دختر از ترسش که مبادا پدرش او را کتک بزند، به پدر و حتی به زن پدر نگفته بود که لنگه کفش من گم شده است و کفش ندارم که گاو را به چرا ببرم بلکه گفته بود که امروز خسته ام و نمیتوانم گاو را به چرا ببرم. پدر هم قبول کرد و خودش گاو را به چرا برده بود. اما زن پدر همینکه چشمش به لنگه کفش افتاد گفت: کفش دختر من هم مثل این است اما او لنگه کفشش گم نشده است. در همین وقت که دختر هم حرفهای آنها را شنیده بود با عجله رفت پیش آنها و گفت: بلکه این لنگه کفش من است، که دیروز گم شد و من نتوانستم آن را پیدا کنم و بعد ماجرای دیروز را برای آنها تعریف کرد و آنها هم گفتند که درست است. دیروز پسر پادشاه به شکار رفته بود، او را دیده و پسندیده است. حالا آمده ایم که از دختر شما برای پسر شاه خواستگاری کنیم. زن پدر گفت: ما را با پسر پادشاه چه، ما نمی توانیم که دخترمان را به پسر پادشاه بدهیم زیرا وضع مالی ما قبول نمیکند که با پسر پادشاه وصلت کنیم. ما دخترمان را به شخصی مثل خودمان میدهیم. آنها گفتند که باید این کار را حتماً بکنید و گفتند که پسر پادشاه شخص کوچکی نیست که از شما چیزی بخواهد، بلکه

شما را هم صاحب مال و منالی میکند. در هر صورت زن پدر قبول کرد و بعد هم که پدر دختر آمد و قضیه را از او شنید، خیلی خوشحال شد و گفت: بخت به ما رو آورده است و او قبول کرد.

شب همانروز قول و قرارهایی گرفته شد و قرار شد که فردا مجلس عقد بر پا شود. فردا بعد از ظهر پسر پادشاه یک سیب سرخ و درشت را به یکی از غلام های دربار داد تا به دستگیرنش بدهد و آنرا قاچ بزند تا ببیند قاچ زدن او هم مثل خودش قشنگ است یا نه. اما برای شما بگویم که وقتی دختر را به عقد پسر پادشاه درآوردند، آن دوران رسم بر این بود که بعد از عقد دختر را به خانه پدرش میبردند تا بعد که وقت عروسی معلوم شود. در آن موقع داماد حق نداشت که به خانه عروس برود و او را ببیند تا موقع عروسی. اما آن غلام بدجنس سیب را به عروس خانم نداده بود که قاچ بزند بلکه خودش آن را قاچ زد و بدست پسر پادشاه داد. غلام که دندانهای زشتی داشت جای قاچ او هم زشت و بد ترکیب بود. پسر پادشاه تا آن سیب را دید گفت این دختر آن دختری نیست که میخواهم، او خیلی زیبا بود و دندانهای زیبایی هم داشت، من این دختر را نمی خواهم. مادر پسر پادشاه که زنی عاقل و فهمیده بود گفت: تو دختر را نمی خواهی نخواه من او را جزو کنیزان دربار نگاه میدارم. تو هر کس دیگر را دوست داشتی به من بگو او را برای تو میگیرم. چند روز بعد پسر پادشاه میخواست یک میهمانی بدهد آنهم توی باغ گل زرد. دستور داد تا اسباب شاهانه در آنجا ببرند و مجلسی شاهانه بر پا کنند. فردا که پسر به باغ گل زرد رفت، مادر پسر به عروسش گفت: دختر جان بلند شو و یکدست از سر تا پا رخت زرد به تن کن و سوار بر اسب زرد شو و هفت قلم خودت را بزک کن و به باغ گل زرد برو. در آنجا پسر ترا میبیند و دوباره دلباخته تو میشود. تو از آنجا با اسب فقط عبور کن و اگر پسر از تو خواست که بروی بنشین بگو که از مغرب آمده ام و به مشرق میروم و هر چه او اصرار کرد تو از اسب پیاده نشو. دختر قبول کرد و رفت و قی به آنجا رسید هر چند پسر پادشاه اصرار کرد از اسب پیاده بشود نشد و گفت که از مغرب آمده ام و به مشرق میروم. روز بعد پسر پادشاه در باغ گل سفید میهمانی داشت. اما یادم رفت که بگویم غروب آن روز وقتی که پسر پادشاه برگشت خیلی ناراحت در گوشه ای نشست و با هیچ کس حرف نمی زد اما مادرش میدانست که درد پسرش چیست از او هیچ سوالی نکرد. فردا که پسر به باغ گل سفید رفت، دختر باز به دستور مادر شوهرش یکدست رخت سفید پوشید و هفت قلم بزک کرد و سوار بر اسب سفید شد و به باغ گل سفید رفت. مادر شوهرش به او گفته بود که اطراف باغ را گشت بزند و دوباره براه افتاد تا به باغ گل سفید رسید. دوباره پسر پادشاه دلباخته او شد و هر چه از او خواهش کرد از اسب پیاده بشود نشد و رفت. ظهر آن روز پسر پادشاه، دیگر ناهار نخورد و باز هم غروب مثل روز گذشته ناراحت و افسرده برگشت. روز سوم در باغ گل سرخ میهمانی داشت. صبح آنروز باز دختر به دستور

مادرشوهرش رخت سرخ به تن کرد و خود را بزک کرد و با یک اسب سرخ به باغ گل سرخ رفت. اما این بار مادر شوهرش گفته بود که اگر پسر خواهش کرد که از اسب پیاده بشوی و پیش آنها بروی اینکار را بکن و از میوه های آنجا که خواستی بخور. اگر انار بود کمی بخور و انگشت شست خودت را ببر و از پسر خواه که دستمالش را بتو بدهد و به انگشت خودت ببند. دختر قبول کرد و رفت و به گفته او از اسب پیاده شد و نشست. همین که میوه برای او آوردند او یک دانه انار برداشت تا بخورد اما به گفته مادر شوهرش انگشت شست خود را برید و از پسر پادشاه خواست تا دستمالش را به انگشت او ببندد و دیگر چیزی نخورد و رفت. پسر پادشاه آنروز وقتی به خانه برگشت ناراحت بود اما صدای ساز و آوازی باعث تعجب او شد که میخواند: «باغ گل زرد که رفتم، باغ گل سفید که گشتم، باغ گل سرخ نشستم، به چه نار خوردنی بود، وه چه بار دیدنی بود، دستمال یار بدستم، یار فغان ز شستم.»

پسر به نزد مادرش رفت و گفت: این کی است که آواز میخواند؟ مادرش که دانا بود گفت: نمیدانم شاید این زن تو است که امروز دخترهای هم سن و سال خود را جمع کرده و با رنگ و آواز این شعرها را میخواند. من امروز سه روز است که می بینم او روزی یک جور رخت و با یک رنگ اسب از خانه بیرون میرود. نمیدانم به کجا میرود. در این موقع پسر پادشاه سه روز گذشته به خاطرش آمد و گفت: پس این زن من بود که در این سه روز به باغ می آمد و آن غلام بدجنس را که قلبش مثل خودش سیاه بود صدا کرد و گفت: آن سیب را که بتو دادم که به نامزدم بدهی، دادی تا قاچ بزند چرا آنقدر زشت بود؟ غلام که از ترس و بدجنسی آنرا خودش قاچ زد و به شما دادم بعد پسر پادشاه گفت: سزای تو چی هست؟ غلام گفت: سزای من اینست که یک زمین بزرگی پر از خیمه بکنی و نفت بر آن ریخته و کبریت بزنی و مرا در آن بیندازی تا بسوزم و از بین بروم. اما پسر پادشاه او را بخشید و دستور داد تا جشن بزرگی بپا کردند و هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و بالاخره پسر پادشاه با دختر عروسی کرد. همانطور که آنها به مرادشان رسیدند، تمام دنیا به مرادشان برسند

علی بهانه گیر

روزگاری در همین شهر خودمان مردی بود که همه به او می گفتند علی بهانه گیر
علی بهانه گیر یازده تا زن داشت که هر کدام را به یک بهانه ای زده بود ناقص کرده بود؛ طوری که وقتی زن ها می خواستند بروند حمام، پول و پله ای می دادند به حمامی و حمام را قوروق می کردند که پیش این و آن خجالت نکشند

از قضا یک روز که زن های علی بهانه گیر می خواستند بروند حمام, دختر ترشیده ای رفت تو حمام قایم شد که ببیند چه سری در این کارست که زن های علی بهانه گیر از دیگران کناره می گیرند و همیشه با هم به حمام می روند وقتی زن ها رفتند حمام و مشغول شست و شوی خود شدند, دختر ترشیده از جایی که قایم شده بود, آمد بیرون, رفت بین آن ها و دید همه ناقص اند یکی گوشش بریده؛ یکی انگشت ندارد؛ یکی فلان جاش بریده و یکی بهمان جاش ناقص است خلاصه دید تن و بدن هیچ کدامشان بی عیب نیست

دختر گفت : چرا شماها همه تان درب داغان هستید؟

زن ها که دیدند کار از کار گذشته و رازشان برملا شده, گفتند علی بهانه گیر ما را به این روز انداخته

دختر گفت : حالا که او این قدر بی رحم است, لاقل شما یک کاری بکنید که بهانه دستش ندهید

گفتند فایده ندارد هر کاری بکنیم, بالاخره یک بهانه ای می گیرد و می افتد به جان ما

دختر دلش به حال آن ها سوخت گفت : از بی عرضگی خودتان است بیایید من را برایش بگیرید تا انتقام شما را از او بگیرم و

بلایی به سرش بیارم که از خجالت نتواند سر بلند کند

بعد, نشانی خانه اش را داد به آن ها و از حمام رفت بیرون

زن های علی بهانه گیر وقتی برگشتند خانه, نهار مفصلی درست کردند و سر ظهر سفره انداختند

علی بهانه گیر آمد خانه و بی آنکه سلام علیک کند یا یک کلمه حرف بزند, رفت نشست سر سفره اما همین که مزه غذا را

چشید بشقاب را برداشت انداخت وسط سفره و خودش را عقب کشید و بغ کرد

زن ها که جرئت حرف زدن نداشتند, با ترس و لرز جلوش دست به سینه ایستادند علی بهانه گیر به حرف درآمد و گفت : اگر

یک زن خوب داشتم حال و روزم بهتر از این بود و مجبور نبودم همیشه غذاهای بیمزه بخورم

زن اول گفت : مشهدی علی امروز تو حمام دختری دیدم که صورتش مثل قرص قمر می درخشید

زن دوم گفت : چرا از چشم هاش نمی گویی که از چشم آهو قشنگ تر بود

زن سوم گفت : چرا از لپ هاش نمی گویی که مثل سیب سرخ بود

زن چهارم گفت : چه لب و دندانی داشت

خلاصه زن ها آن قدر از دختر تعریف کردند که دل از دست علی بهانه گیر رفت و ندیده یک دل نه صد دل عاشق دختر شد

زن اول علی بهانه گیر وقتی دید آب از لب و لوچه شوهرش راه افتاده و معلوم است که دختر را می خواهد، گفت : مشهدی علی راضی هستی بریم و او را برات بگیریم؟

علی بهانه گیر سری خاراند و گفت : راضی که هستم؛ ولی از خرج و برجش می ترسم

زن دوم گفت : هر چی باشد تو به گردن ما حق داری؛ من خودم لباس هاش را می خرم

زن سوم گفت : من هم طلا و جواهراتش را می دهم

زن چهارم گفت : کفش و چادرش با من

زن پنجم گفت : صندوقچه اش را هم من می دهم

چه دردمسرتان بدهم

هر کدام از زن ها قبول کردند چیزی بدهند و بساط عقد و عروسی را راه بندازند

زن اول گفت : حالا که این جور شد، فقط می ماند خرج ملا، که آن را هم یک جوری جور می کنیم

و علی بهانه گیر را شیر کرد و هر دو با هم بلند شدند رفتند خواستگاری

بعد از کمی گفت : و گو، پدر دختر قبول کرد دخترش را بدهد به علی بهانه گیر و همان روز عقد و حنابندان و عروسی سرگرفت

شب عروسی، دختر یک دست و پا و یک طرف صورتش را بزک کرد و رفت به حجله

علی بهانه گیر صبح که از خواب پاشد و دختر را در روشنایی روز دید، با خودش گفت : جل الخالق این دیگر چه جور بزک

کردنی است که این کرده؟

می خواست شروع کند به بهانه جویی؛ ولی چون دیرش شده بود تند راه افتاد رفت بازار و سر راهش یک گونی بادنجان خرید و

فرستاد خانه

عروس به زن ها گفت : این تازه اول کار است علی بهانه گیر دنبال بهانه می گردد؛ ما باید هر جور غذایی که با بادنجان

درست می شود، درست کنیم و هیچ بهانه ای دست او ندهیم و همین کار را هم کردند

آخر کار، عروس داشت پوست بادنجان ها را جمع می کرد که دید یک بادنجان مانده زیر آن ها بادنجان را برداشت داد به یکی

از زن ها و گفت : این یکی را همین طور پوست نکنده نگه دارید شاید به دردمان بخورد

سر شب علی بهانه گیر آمد خانه و یگراست رفت نشست سر سفره و تا چشمش افتاد به چلو خورش بادنجان، ترش کرد و گفت : شما از کجا می دانستید من چلو خورش بادنجان می خواستم شاید می خواستم آش بادنجان بخورم یکی از زن ها رفت یک قرابه آش بادنجان آورد گذاشت وسط سفره و گفت : بفرمایید مشهدی علی علی بهانه گیر که دید این طور است، گفت : شاید من دلم دلمه بادنجان بخواد چرا قبلاً مشورت نمی کنید و سر خود هر چه دلتان می خواهد می پزید؟

یکی دیگر زود رفت یکی سینی دلمه بادنجان آورد گذاشت تو سفره

علی بهانه گیر گفت : شاید من هوس کشک و بادنجان کرده بودم، نباید از من می پرسیدید؟

یکی از زن ها تند رفت یک دیس کشک و بادنجان آورد گذاشت جلو علی بهانه گیر

علی بهانه گیر که دید دیگر نمی تواند بهانه بگیرد و هر چه می خواهد تند می آورند و می گذارند جلوش، خیلی رفت تو هم و با

اوقات تلخی گفت : شاید من دلم می خواست یک بادنجان پوست نکنده را گلی کنم و همان طور خام بخورم

عروس رفت بادنجان پوست نکنده را گذاشت تو بشقاب؛ کمی گل هم ریخت کنارش و بشقاب را آورد گذاشت تو سفره گفت :

بفرمایید میل کنید مشهدی علی نوش جانتان

علی بهانه گیر که دید نمی تواند هیچ بهانه ای بگیرد، سرش را انداخت پایین؛ غذایش را خورد و بی سر و صدا رفت خوابید اما،

به قدری ناراحت بود که تا صبح از غصه خوابش نبرد و همه اش توی این فکر بود که فردا چه جوری از زن ها بهانه بگیرد

صبح زود، علی بهانه گیر بلند شد، صبحانه نخورده یگراست رفت بازار گونی بزرگی خرید و به حمالی پول داد و گفت : من می

روم توی گونی، تو هم در گونی را محکم ببند و آن را ببر خانه من تحویل زن هایم بده و بگو مشهدی علی گفته در گونی را وا

نکنید تا خودم بیایم خانه

بعد، رفت توی گونی حمال در گونی را بست آن را کول کرد و هن و هن کنان برد خانه علی بهانه گیر و به زن ها گفت :

مشهدی علی سفارش کرده در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه

همین که حمال رفت، عروس فکری ماند این دیگر چه حقه ای است که علی بهانه گیر سوار کرده است و مدتی گونی را زیر

نظر گرفت که یک دفعه دید گونی تکان خورد

عروس فهمید علی بهانه گیر رفته تو گونی و این کلک را سوار کرده که بفهمد زن ها پشت سرش چه می گویند و چه کار می کنند و بهانه ای به دست بیارد

عروس هیچ به روی خودش نیاورد زن ها را صدا کرد و گفت : این درست است که مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودش بیاید خانه؛ اما این درست نیست که ما همین طور عاقل و باطل دست رو دست بگذاریم و بی کار بمانیم یکی از زن ها گفت : پس چه کار کنیم؟

عروس گفت : اشتباه نکنم این گونی پر از چغندر است خوب است بندازیمش تو حوض تا لااقل گل هاش خیس بخورد و شسته بشود

زن دیگری گفت : آن وقت جواب مشهدی علی را چی بدهیم؟

عروس گفت : مشهدی علی خودش گفته در گونی را وا نکنید؛ از شستن و نشستن آن ها که حرفی نزده تازه از کجا معلوم است که مشهدی علی بهانه نگیرد چرا ما گونی را در حوض نینداخته ایم و نشسته ایم

زن ها دیدند عروس راست می گوید و بی معطلی آمدند جلو؛ چهار گوشه گونی را گرفتند و کشان کشان بردند انداختندش تو حوض و یکی یک چوب برداشتند و افتادند به جان گونی

کمی بعد یکی از زن ها گفت : دست نگه دارید آب حوض دارد قرمز می شود

عروس گفت : چیزی نیست چغندرها دارند رنگ پس می دهند

و باز افتادند به جان گونی و حالا نزن کی بزن؛ تا اینکه کاشف به عمل آمد که راست راستی از گونی دارد خون می زند بیرون زن ها دست پاچه شدند زود گونی را از حوض کشیدند بیرون اما هنوز جرئت نمی کردند درش را وا کنند و همین طور دورش ایستاده بودند و با ترس و لرز نگاهش می کردند عروس هم هیچ به روی خودش نمی آورد که می داند علی بهانه گیر تو گونی است در این موقع، صدای ضعیفی با آه و ناله به گوش رسید که در گونی را وا کنید

عروس گفت : مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه صدا آمد زود باشید دارم می میرم

عروس گفت : به ما مربوط نیست؛ می خواهی بمیرم، می خواهی نمیرم؛ مشهدی علی سفارش کرده تا خودم نیایم خانه هیچ کس در گونی را وا نکند؛ و ما رو حرف شوهرمان حرف نمی آوریم صدا آمد من خود مشهدی علی هستم؛ زود درم بیارید که دارم می

زن ها که تازه فهمیده بودند مطلب از چه قرار است، خوشحال شدند؛ اما از ترسشان زود در گونی را وا کردند و علی بهانه گیر را در آوردند

عروس گفت : الهی من بمیرم و تو را به این روز نینم مشهدی علی جان؛ چرا رفته بودی تو گونی؟

زن ها وقتی دیدند علی بهانه گیر جواب ندارد بدهد و از زور درد یک بند ناله می کند، رخت هاش را عوض کردند؛ دست و پاش را گرفتند و بردنش تو اتاق و خواباندنش تو رختخواب چند روز بعد، حال علی بهانه گیر جا آمد و از جا بلند شد برود دنبال کسب و کارش عروس رفت جلوش را گرفت؛ رو شکمش دست کشید و گفت : گوش شیطان کر، چشم حسود کور، گمانم خبرهایی است علی بهانه گیر پرسید چه خبرهایی؟

عروس جواب داد غلط نکنم حامله شده ای؟

چشم های علی بهانه گیر از تعجب چهارتا شد گفت : مگر مرد هم حامله می شود؟

عروس گفت : اگر خدا بخواهد بشود، می شود و خواست خدا را نمی شود عوض کرد دوازده تا زن گرفتی و خدا به تو بچه نداد، حالا خواسته این جوری تلافی کند

علی بهانه گیر رو شکم خودش دست کشید و شک برش داشت؛ چون از بس آن چند روزه خورده و خوابیده بود، شکمش یک کم پف کرده بود

عروس گفت : مشهدی علی سر خود راه نیفت بروی بیرون که مردم چشمت می زنند بگیر تخت بخواب تا من برم قابله بیارم ببینم قضیه از چه قرار است

عروس، علی بهانه گیر را برگرداند به رختخواب و تند رفت پیش زن ها گفت : به علی بهانه گیر گفته ام حامله شده؛ او هم باور کرده و رفته تخت خوابیده که کسی چشمش نزند

زن ها پقی زدند زیر خنده و گفتند چطور چنین چیزی را باور کرده؟

عروس گفت : خودم خرش کرده ام و او هم باور کرده و می خواهم بلایی به سرش بیارم که نتواند تو مردم سر بلند کند زن ها گفتند هر بلایی به سرش بیاری حقش است، ذلیل مرده با این بهانه های طاق و جفتش نگذاشته یک روز خدا آب خوش از گلویمان برود پایین خلاصه چه درد سرتان بدهم

زن ها رفتند دور علی بهانه گیر را گرفتند و عروس رفت با قابله ای ساخت و پاخت کرد، آوردش خانه که علی بهانه گیر را معاینه کند و بگوید چهار ماهه حامله است و چند روزی نباید از جاش جم بخورد و دست به سیاه و سفید بزند زن ها زود دست به کار شدند؛ گوسفند سر بردند؛ آب گوش مفصلی بار گذاشتند و برو بیایی به راه انداختند خیلی زود خبر حاملگی علی بهانه گیر در شهر پیچید و طولی نکشید که همه فامیل و دوستان دور و نزدیکش دسته دسته به طرف خانه او راه افتادند که سر و گوشی آب بدهند و ببینند موضوع از چه قرار است و همین که دیدند قضیه جدی است، رفتند و دور علی بهانه گیر جمع شدند

پیرمردی از علی بهانه گیر پرسید مشهدی علی خدا بد نده؛ چه شده؟

علی بهانه گیر از خجالت سرخ شده و جوابی نداد

عروس به جای او جواب داد سلامت باشید حاج آقا امروز معلوم شد مشهدی علی چهارماهه حامله است حالا گرفته خوابیده که خدای نکرده هول نکند و بچه بندازد

همه با تعجب به همدیگر نگاه کردند یکی پرسید این چه حرف هایی است که می زنید؛ مگر مرد هم حامله می شود؟

عروس گفت : اگر خدا بخواهد بشود، می شود قابله هم معاینه اش کرده و هیچ شک و شبهه ای در کار نیست

یکی گفت : اگر پسر باشد، دیگر نور علی نور می شود

عروس گفت : ان شاءالله ، و همه کر و کر زدند زیر خنده ، آن روز مردم، از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد، دسته دسته آمدند دیدن علی بهانه گیر و هر کس متلکی بارش کرد آخر سر پیرمردی گفت : مشهدی علی قباحت دارد که این طور ولنگ و واز خوابیده ای و دلت خوش است که حامله ای؛ پاشو برو پی کار و کاسبی ات مگر مرد هم حامله می شود

آخرهای شب که خانه خلوت شد، علی بهانه گیر خوب که فکر کرد، فهمید عروس دستش انداخته و پیش این و آن طوری آبروش را ریخته که از خجالتش باید سر بگذارد به بیابان؛ چون می دانست که مردم به این سادگی ها ول کن معامله نیستند و همین که صبح بشود باز پیدایشان می شود و زخم زبان ها و متلک ها از نو شروع می شود

این بود که علی بهانه گیر همان شب بی سر و صدا پاشد راه افتاد دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد و از خانه و شهر و دیارش فرار کرد و به جایی رفت که هیچ کس او را نشناسد

فردا صبح همین که زن ها پاشدند و دیدند جای علی بهانه گیر خالی است، فهمیدند علی بهانه گیر گذاشته رفته و حالا حالاها هم پیداش نمی شود خیلی خوشحال شدند که از دست بهانه های عجیب و غریب او خلاص شده اند و از آن به بعد خوش و خرم در کنار هم زندگی می کنند

قصه علی بهانه گیر همین جا تمام می شود؛ اما بعضی ها می گویند ده دوازده سال بعد، وقتی علی بهانه گیر از در به دری خسته شده بود، فکر کرد خوب است سری بزند به شهر خودش و ببیند اگر آب ها از آسیاب افتاده و مردم فراموش کرده اند، بی سر و صدا برگردد دنبال کار و زندگیش را بگیرد؛ اما هنوز نرسیده بود به شهر که دید چند تا بچه تو صحرا سر و صدا راه انداخته اند و دارند بازی می کنند با خودش گفت : خوب است بروم با بچه ها صحبت کنم و از حال و هوای شهر باخبر شوم

علی بهانه گیر با این بهانه به بچه ها نزدیک شد و گفت : دارید چه کار می کنید اینجا؟

یکی از بچه ها پسری را نشان داد و گفت : می خواهیم بازی کنیم، اما این یکی مرتب بهانه می گیرد و نمی گذارد بازیمان راه بیفتد

علی بهانه گیر گفت آهای پسر بیا اینجا ببینم چرا این قدر بهانه می گیری و نمی گذاری بقیه بازی کنند؟

پسر جواب داد دست خودم نیست من پسر علی بهانه گیرم

علی بهانه گیر گفت : چرا پرت و پلا می گویی، علی بهانه گیر دیگر چه کسی است؟

پسر جواب داد بابای من است دوازده سال پیش من را زایید و ول کرد از این شهر رفت و برگشت

علی بهانه گیر که این طور دید دیگر جلوتر نرفت و از همان جا راهش را کج کرد و برگشت و تا زنده بود برگشت به شهر

خودش رفتیم بالا آرد بود؛ اومدیم پایین ماست بود؛ قصه ما راست بود

باغ گل زرد

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . یک پیرمرد پینه دوزی بود یک دختر داشت و هر شب که از راه می رسید روی

دخترش را می بوسید و ناز و نوازشش میکرد . یک هفته مانده به عید پیرمرد پینه دوز دکان تکانی میکرد کفش پاره ها را از

دکان ریخته بود بیرون و توی دکان را آب و جارو میکرد از قضا پسر پادشاه که میرفت اسبش را سرچشمه آب بدهد گذارش به

آنطرف افتاد و اسبش از کفش پاره هائی که پیرمرد ریخته بود جلو دکان رم کرد و پسر پادشاه بزمین افتاد . مردم همه ریختند

سرش و دست و پایش را بوسیدند و خدا را شکر کردند که به پسر پادشاه آسیبی نرسیده پسر پادشاه گفت: «فردا که من می آیم این طرفی باید دکانت را بسته باشی و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیده ای» پیرمرد به التماس افتاد و گریه زاری کرد دل پسر پادشاه کمی برحم آمد و گفت: «یا باید تا عید یکدست لباس که سراندر پا از گل باشد برای من بدوزی یا در دکانت را ببندی» پیرمرد گفت: «در دکانم را که نمی توانم ببندم اگر توانستم تا عید یک دست لباس از گل برایت تهیه می کنم» پیرمرد شب با اوقات تلخ به خانه رفت و بدون اینکه دخترش را ببوسد و شام بخورد رختخواب انداخت و خوابید دخترش هم چیزی نگفت تا سه شب هر شب بدون خوردن شام و بوسیدن روی دخترش به رختخواب میرفت و تا صبح فکر می کرد که چطور این لباس را تهیه کند و هر روز صبح هم پسر پادشاه می آمد در دکان و بازخواست لباس را می کرد و پیرمرد با عجز و التماس یک روز دیگر مهلت می خواست.

شب چهارم وقتی به خانه رفت دخترش گفت: «بابا! یادت هست که سه شبه روی مرا نبوسیدی؟ امشب باید عوض آن سه شب روی مرا ببوسی» پیرمرد گفت: «باباجون حوصله ندارم تو دیگه بزرگ شدی بچه که نیستی من ترا ببوسم» دختر که خیلی زیرک و دانا بود گفت:

«بابا اصلاً نمی دونم تو چته که اینقدر ناراحت هستی باید به من بگی» پیرمرد با بی حوصله گی قصه را گفت دخترش خندید و گفت: «اینکه غصه نداره بهش بگو تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل تو بیار قیچی گل تا من ببرم تنبان گل تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگستانه گل تا من بدوزم جوراب گل» پیرمرد کمی خوشحال شد و با خودش گفت: «اگرچه این حرف ها خیلی اثر ندارد ولی خدا را چه دیده ای؟ فردا در حضور پسر پادشاه می گویم بلکه دست از سر من بکشد. فردا که پسر پادشاه برای بار چندم از او لباس گل خواست پیرمرد گفت: «تو بیار الگوی گل تا من ببرم قبای گل، تو بیار قیچی گل تا من ببرم تنبان گل، تو بیار سوزن گل تا من بدوزم عرقچین گل، تو بیار انگستانه گل تا من بدوزم جوراب گل» پسر پادشاه گفت: «این حرفها را چه کسی یادت داده؟»

پیرمرد گفت: «هیچکس خودم گفتم» پسر پادشاه گفت: «پس چرا چهار روز جلوتر نمیگفتی بگو ببینم چه کسی یادت داده؟» پیرمرد ترسید که بگوید دخترم یادم داده و چون پسر پادشاه به او تشر زد با ترس و لرز فراوان گفت: «قربان! کنیز دختری دارم که دیشب وقتی مطلب را بهش گفتم او این حرف را یادم داد» پسر پادشاه گفت: «دخترت چند سال دارد؟»

پیرمرد گفت: «چهارده سال» پسر پادشاه ندیده و نشناخته یک دل نه صد دل عاشق دختر پینه دوز شد رفت خانه و به مادرش گفت: «من دختر فلان پینه دوز را میخوام باید همین الان بروی خواستگاری»

مادرش هرچه نصیحت و دلالتش کرد که تو باید دختر وزیر را ببری دختر بزرگان را ببری بخرج پسرش رفت که نرفت و اگرچه نه پادشاه نه زنش هیچکدام راضی نبودند برای رضای پسرشان رفتند خواستگاری و همان دفعه اول پیرمرد قبول کرد و به این کار رضایت داد و یکی دو روز به عید مانده بود که پسر پادشاه و دختر پینه دوز باهم نامزد شدند و دختر پینه دوز به فکر فراهم کردن لباس گل افتاد مقدار گل لازم را تهیه کرد و روزها و شبها گل ها را کنار هم میگذاشت و میدوخت شب عید از منزل پادشاه برای منزل پینه دوز شام آوردند و خود شاهزاده هم سینی شام را با سکه طلا تزئین داده بود کنیزی شام را بمنزل پینه دوز آورد و در زد.

دختر گفت: «صبر کن دارم قبای گل می دوزم.» کنیز سینی را زمین گذاشت و سه تا از اشرفی ها را برداشت و دوباره در زد دختر گفت: «صبر کن دارم شلوار گل میدوزم» و کنیز یک ران مرغ را از توی بشقاب برداشت و خورد و استخوان را بدور انداخت کنیز وقتی شام را داد گفت: «شاهزاده گفته اگر فرمایشی دارید بمن بگوئید که به او بگویم»

دختر گفت: «عرضی که ندارم اما به شاهزاده بگو اشرفی ها

سه تاش نبود مرغ مسما هم رانش نبود اما ترا جان خودم کنیز را کار نباش»

کنیز که درست معنی این حرف را نفهمیده بود لباس گل را که دختر جای شام گذاشته بود برداشت و رفت و به پسر پادشاه داد و گفت: «خانمی گفته اشرفی ها سه تاش نبود مرغ مسما هم رانش نبود اما ترا جان خودم کنیز را کار نباش»

پسر پادشاه گفت: «حالا که خانم گفته جان من کنیز را کار نباش به تو چیزی نمی گویم اما دفعه دیگر اگر از این کارها بکنی ترا میکشم برو و اشرفی ها را بده و بیا» کنیز هم مثل بچه آدم رفت در حیاط پینه دوز سه تا اشرفی را داد و آمد اما دلش خیلی گرفت و با خودش گفت: «بلائی به سر دختر پینه دوز بیاورم که آن سرش ناپیدا»

چون کنیز خود شاهزاده بود هر کجا که شاهزاده میرفت کنیز هم به دنبالش بود تا اینکه یک روز شاهزاده به بازار رفت و دید همه جوانها برای نامزدهاشان سیب میخرند و میدهند کسی ببرد که نامزدشان به سیب دندان بزند و آنها جای دندان نامزدشان را بخورند شاهزاده هم مثل همه سیب خرید و به کنیز داد و گفت: «ببر به خانم بده و بگو یکی از آنها را دندان بزن و بردار بیاور»

کنیز سیب ها را برد و بین راه همه را خورد و یکی را با آن دندانهای درشت خودش گاز زد چنان گاز زد که تخمه سیب بیرون زد و وقتی سیب را به شاهزاده داد گفت: «ماشالله اینقدر دندان خانم درشت است که تخمه سیب از سیب بیرون آمد» شاهزاده بین همه جوانها خجالت کشید و هرطور بود سیب را خورد و یک جفت کفش خرید و به کنیز داد گفت: «برو ببر برای خانم اگر اندازه پایش بود که هیچ اگر نبود بیاور عوض کنم»

کنیز رفت و پاهاش را در گل کرد و هولکی پاش را تو کفش کرد و پشت یک لنگه کفش را شکافت و کفش را آورد و گفت: «خانم داشت گل لگد میکرد وقتی کفش را پاش کرد معلوم شد که به پاش تنگ است برای اینکه پشت کفش شکافت ماشالله پا که پا نیست»

شاهزاده با خجالت زیاد پول کفش را داد و به خانه رفت و رفت به قصرش و توی هفت در بند خودش را زندانی کرد چون خودش این زن را انتخاب کرده بود روش نشد که بگوید من این زن را نمی خواهم و پادشاه هم که فهمید او خودش را زندانی کرده گفت: «لابد او روش نمی شود که بگوید میخواهم عروسی کنم» کنیز را فرستاد و گفت: «برو به شاهزاده بگو تا یک هفته دیگر می خواهم برایت عروسی کنم خودت را آماده کن» شاهزاده اگر چه راضی نبود ولی تن به قضا و قدر داد. شهر را آئینه بندان کردند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و عروس را به خانه داماد بردند وقتی عروس را به حجله بردند عروس هر چه نشست خبری از آمدن داماد نشد امشب و فردا و روزها و شبهای دیگر گذشت و عروس چشمش به داماد نخورد داماد در اتاق دیگری زندگی می کرد و به مادرش گفت: «من دیگر این دختر را نمی خواهم بفرستش برود منزل پدرش» مادرش فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه هست و دلش نیامد عروس به این قشنگی و دانائی را از خانه اش بیرون کند به عروس گفت: «فردا شاهزاده برای تفریح میرود به باغ گل زرد و تو یکدست لباس زرد می پوشی و سوار بر یک اسب زرد می شوی و میروی به باغ گل دست گل زرد را از دستش بگیر و از در دیگر باغ خارج شو»

دختر لباس زردی پوشید و سوار بر یک اسب زرد شد و به باغ رفت شاهزاده تا چشمش به دختر خورد یک دل نه صد دل عاشق او شد یک دسته گل زرد چید و به او داد و از او خواهش کرد که از اسب پائین بیاید دختر دسته گل را گرفت و به حرفهای شاهزاده توجهی نکرد و از در دیگر باغ خارج شد فردا که شاهزاده قرار بود به باغ گل سرخ برود عروس به دستور مادرشوهرش یک دست لباس سرخ پوشید و سوار بر اسب سرخی شد و موهایش را مثل دیروز آرایش داد و به باغ گل سرخ رفت.

شاهزاده که برای دومین بار چشمش به این دختر افتاد با خودش گفت: «امروز دیگر دیروز نیست از اسب پائینش میکنم» یک دسته گل سرخ چید و به دختر داد و دختر دیگر مجال حرف زدن به او نداد و شلاقی بر اسب زد و اسب مثل باد از جلو نظر شاهزاده رفت و فردا که به دستور مادرشوهش برای سومین بار به باغ رفت این بار به باغ گل یاس رفت یک دست لباس سفید پوشید و سوار بر اسب سفید شد و خودش را مثل دیروز آرایش داد و شاهزاده که انتظار یک همچین چیزی را می کشید وقتی که دسته گل یاس را بدست او میداد مچ دستش را گرفت و دختر هم مقاومت نکرد و بمیل خودش از اسب پیاده شد داروی بیهوشی که با خودش داشت به خورد شاهزاده داد بعد هم شیشه دارو را شکست به طوری که شیشه انگشت شست او را برید و داد و بیداد کرد: «آی دستم آی شستم»

و شاهزاده دستمالش را از جیبش بیرون آورد و انگشت او را بست و بیهوش شد و دختر دسته گل یاس را برداشت و سوار اسب شد و از باغ بیرون آمد. سر شب بود که شاهزاده بیهوش آمد و به قصر برگشت و توی اتاق خودش نشسته بود که صدائی شنید که می گفت: «باغ گل زرد را گشتم باغ گل سرخ را گشتم باغ گل یاس را گشتم - دستمال یار به دستم - آی شستم آی شستم» و بیشتر که گوش داد دید بله صدا صدای همان دختره است سراسیمه به طرف صدا رفت دید دختر با همان لباس سفید در حالی که دسته گل ها توی دستش است داره آه و ناله میکند و دستمال خودش هم به شست او بسته. در این موقع مادرش هم که منتظر همچین فرصتی بود باتاق آمد و قضیه را برای پسرش تعریف کرد پسر خیلی خوشحال شد وقتی مادرش از اتاق بیرون رفت گفت: «می دانی چرا من دلم نمی خواست چشمم بتو بخورد برای اینکه تو توی مردم آبروی منو ریختی کفش هائی را که برایت خریده بودم گلی و پشت پاره پس دادی، سیب را چنان گاز زده بودی که تخمه اش بیرون پریده بود ولی من از خجالتم به پدر و مادرم نگفتم»

عروس قسم خورد که «نه چشمم به سیب خورده، نه به کفش؛ کار، کار کنیز است» شاهزاده کنیز را صدا زد و وقتی معلوم شد که بله کنیز سیب را گاز زده و کفش را پاره و گلی کرده شاهزاده عزم کرد موی سر کنیز را به دم اسبی ببندد و او را در بیابان سر بدهد ولی عروس نگذاشت و همین کار سبب شد که کنیز به این عروس و داماد بیشتر خدمت کند.

پادشاه هم که فهمید پسرش پیش عروسش برگشته خیلی خوشحال شد گفت: «دوباره شهر را چراغانی و آئینه بندان کنید و دوباره جشن بگیرید» و همین کار را کردند و دوباره شهر را آئینه بندان کردند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و بعدش هم به خوشی زندگی کردند

باغ گل زرد و سرخ

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . پادشاهی بود که یک پسر داشت و خیلی هم پسرش را دوست میداشت . پادشاه برادری داشت که صاحب دختر قشنگی بود . پسر پادشاه دخترعمویش را دوست داشت و قرار بود که آندو با هم عروسی کنند . اسم دخترعموی پسر پادشاه خینسا بود . خینسا هم پسرعمویش را دوست داشت . بالاخره آن دو عروسی کردند اما در موقع مجلس عروسی یکنفر به پسر پادشاه خبر داد که خینسا میخواهد ترا بکشد و صاحب تاج و تخت بشود . پسر پادشاه باور نمیکرد که دخترعمویش میخواهد او را بکشد و یا به او خیانت بکند . ولی آن مرد قسم خورد و چندشاهد آورد و یکی از آنها مدعی بود که خینسا میخواهد با او عروسی کند . پسر پادشاه پیش مادرش رفت و آنچه شنیده بود برای او گفت . مادر پسر پادشاه هرچه تقلا و تلاش کرد که به پسرش بفهماند که او اشتباه میکند اما پسر پادشاه اوقاتش تلخ بود و قسم خورد که خینسا را می کشد . زن پادشاه که میدانست خینسا بی گناه است به او خبر داد که پسرش چه نیتی دارد . خینسا میدانست که پسرعمویش آنچه را که میگوید عمل میکند به همین جهت به فکر چاره افتاد و یک کدوی بزرگ را پراز شیره انگور کرد و در رختخواب گذاشت و لحاف را روی کدو کشید بطوریکه هرکس توی اتاق میآمد خیال میکرد که کسی توی رختخواب خوابیده است . خینسا یک نخ به کمر کدو بست و از زیر فرش نخ را به پستو برد و خودش هم به پستو رفت و چراغ را خاموش کرد پسر پادشاه پس از مرخصی میهمان ها به حجله پیش عروس رفت در حالیکه قسم خورده بود او را بکشد . وارد اتاق شد پرده را کنار زد و شمشیرش را از غلاف کشید و گفت : خینسا تو به من خیانت میکنی ؟ خینسا که در پشت پرده توی پستو بود و صدای پسرعمویش را می شنید ، سرنخ را کشید و کدو کمی تکان خورد و مثل این بود که با تکان دادن سرمیگوید : نه . پسر پادشاه گفت : تو میخواستی مرا بکشی و خودت به سلطنت برسی ؟ باز هم خینسا نخ را کشید و کدو تکان خورد که نه . پسر پادشاه گفت : تو میخواهی پس از من با مرد دیگری عروسی کنی ؟ خینسا باز هم سرنخ را کشید و کدو تکان خورد . پسر پادشاه اوقاتش تلخ شد و گفت : خیانت که میکنی هیچ به من دروغ هم میگوئی و شمشیرش را پائین آورد آنچنانکه کدو از وسط نصف شد و شیره انگور در رختخواب ریخت . پسر پادشاه با دیدن این منظره به خیال اینکه خینسا را کشته است و این هم خون اوست که در رختخواب ریخته فوری یک قاشق برداشت و چند تا قاشق از خون خینسا که چیزی غیر از شیره انگور نبود خورد و گفت : خینسا! خودت خوب و مهربان بودی خونت هم شیرین و خوب بود . یک مرتبه از کاری که کرده بود پشیمان شد چونکه واقعاً دخترعمویش را دوست داشت

شمشیرش را بالا برد و گفت : خنیسا من تراکشتم اما بعداز تودیگر نمی خواهم زنده باشم و همین الان پیش تو میآیم .

میخواست خودش را بکشد و شمشیر را پائین آورد که ناگهان خنیسا از پستودر آمد و دست پسرپادشاه را گرفت ، پسرپادشاه با دیدن خنیسا تعجب کرد و گفت : مگرمن ترانکشتم . خنیسا گفت : نه و اصل قضیه را برای پسرپادشاه تعریف کرد پسرپادشاه گفت : از اینکه ترا نکشته ام خوشحالم اما دیگرمی خواهم با تو حرف بزنم . تراطلاق نمی دهم تا آخر عمر توی خانه میمانی اما من یک کلمه با تو حرف نمی زنم ، چون دلم از تو چرکین است . پسرپادشاه از اتاق بیرون رفت . خنیسا با اینکه نجات پیدا کرده بود اما باز هم خوشحال نبود چون پسرپادشاه یک کلمه هم با او حرف نمیزد هر دو توی یک اتاق میخوابیدند ، سربیک سفره غذا می خوردند ولی مثل دوتا بیگانه کاری به کار هم نداشتند . خنیسا پسرعمویش را دوست داشت و نمی توانست این وضع را ببیند . از طرفی پسرپادشاه هم برسرقسمش باقی بود با همه حرف میزد میگفت و میخندید فقط با خنیسا قهر بود . زن پادشاه سعی کرد که او را از سرخوی و قسم پائین بیاورد اما نتوانست . پادشاه چندبار او را نصیحت کرد فایده ای نداشت . چند نفر از قوم و خویش ها پادرمیانی کردند اما نتیجه ای عاید نداشت . در آن روزگارزن ها خودشان را از مردها خیلی دورنگهمیداشتند . خنیسا هم نمی گذاشت هیچ مردی رویش را ببیند . پسرپادشاه هم اصلاً نگاهش نمی کرد . خنیسا خوشگل بود و روز بروز هم خوشگلتر میشد بهترین رخت ها را میپوشید و بزک میکرد اما پسرپادشاه اصلاً نگاهش نمیکرد که ببیند او رخت نو پوشیده و یا بزک کرده است . مدت ها گذاشت خنیسا تصمیم گرفت راه بهتری برای حل اختلاف با شوهرش پیدا کند به همین جهت مواظب آمد و رفت پسرپادشاه بود . پسرپادشاه به هیچ زن و دختر دیگری هم نظر نداشت . فقط کارش این بود که از صبح تا شب به باغ برود و یا به شکار . خنیسا دید پسرپادشاه هرروز به یک باغ میرود چون آنها چندین باغ داشتند . بهار بود و هوا ملایم . تمام درختهای باغ گل داده بود . درهر باغی یک نوع درخت و گل کاشته بودند که اگر مثلاً گلهای یک باغ قرمز بود ، تمام گلهای و درختان آن باغ هم گل قرمز میدادند . از این رو هر باغی به اسم رنگ گل آن باغ نامیده میشد . مثل باغ گل زرد ، باغ گل سرخ ، باغ گل آبی ، باغ گل سفید و باغ گل بنفش و...

خنیسا میدانست که شوهرش هرروز به کدام باغ میرود و این را از باغبان میپرسید مثلاً اگر امروز پسرپادشاه میخواست به باغ گل زرد برود روزپیش به باغبان خبر میدادند که فردا پسرپادشاه به باغ گل زرد میرود تا باغبان ، باغ را تمیز کند . باغبان هم به خنیسا خبر میداد و خنیسا هم پول خوبی به باغبان ها میداد . یکروز به خنیسا خبر دادند که فردا پسرپادشاه به باغ گل زرد میرود . خنیسا لباس زرد رنگی پوشید و خودش را بزک کرد قبل از پسرپادشاه به باغ گل زرد رفت . پسرپادشاه هم به باغ آمد . وقتی دختر را

دید تعجب کرد و گفت : شما کیستید و اینجا چکار میکنید ؟ پسرپادشاه خینسا را بخوبی ندیده بود و او را نمی شناخت گذشته از آن او را با بزرگ و آن رخت ندیده بود و خیال هم نمیکرد که ممکن است خینسا به باغ بیاید . به همین جهت فکر کرد که این دختر حتماً یکی از بزرگزادگان است که برای هواخوری و گردش آمده است پسرپادشاه از او دعوت کرد که به همراهش در باغ قدم بزند . خینسا گفت : نه چون این باغ پادشاه است و قرار است امروز پسرپادشاه به این باغ بیاید ، منمهم از باغبان اجازه گرفتم که بیایم لب این استخر آب ، دستم را بشویم وزود بروم و دستهایم را خشک کرد و به راه افتاد . پسرپادشاه گفت : من پسرپادشاه هستم و حرفی ندارم که شما در این باغ گردش کنید . دخترتشکر میکند و به همراه پسرپادشاه به گردش درباغ می پردازد . در باغ ناهار می خورند و نزدیک غروب دختر از پسر پادشاه خداحافظی میکند و میرود . پسرپادشاه میگوید : اگر فرصت دارید من فردا درباغ گل سرخ هستم شما هم آنجا بیائید . خینسا که خیلی زرنگ بود اول قبول نمی کند اما بعد قول میدهد که فردا گل سرخ برود . خینسا زود به قصر برگشت رختهای زردش را درآورد و رختهای خودش را به تن کرد . پسرپادشاه شب برگشت و مثل همیشه با خینسا قهر بود ولی به نظر می رسید که خیلی خوشحال است . خینسا هم میدانست که خوشحالی شوهرش از دیدن آن دخترتوی باغ است . فردا پسرپادشاه از قصر خارج شد و خینسا هم به سرعت لباس سرخ رنگی به تن کرد و به باغ گل سرخ رفت . پسرپادشاه هم آمد و دخترزینا را دید خیلی خوشحال شد و گفت : من فکر نمی کردم شما بیائید خیلی خوش آمدید و از این حرفها ... آن روز هم بخوبی گذشت و قرار شد فردا به باغ گل بنفش بروند . باز هم خینسا دعوت پسرپادشاه را قبول کرد . رخت بنفشی به تن کرد و رفت . خلاصه پسرپادشاه بهرباغی که می خوست برود از قبل به آن دختر که کسی جز خینسا نبود میگفت که او هم بیاید و خینسا هم رختی به رنگ گلهای همان باغ به تن میکرد و به آن باغ میرفت تا آنکه به آخرین باغ که باغ گل سفید بود و از همه قشنگ تر بود رسیدند و قرار شد که فردا پسرپادشاه و دخترک به باغ گل سفید بروند . خینسا لباس سفیدی به تن کرد و به باغ گل سفید رفت . آنروز دختر از هرروزدیگر قشنگتر شده بود و پسرپادشاه هم از او خیلی خوشش آمده بود چون میدید که فردا همدیگر را نمی بینند ناراحت بود . آنها مشغول راه رفتن و حرف زدن بودند ، دختر یک سیب برداشت و مشغول پوست کندن سیب شد و یکمرتبه دستش را برید . پسرپادشاه بدنبال تکه پارچه ای میگشت که دست او را ببندد . هرچه گشت چیزی پیدا نکرد . دختر گفت از دستم خیلی خون می آید . پسرپادشاه که نمی خواست به هیچ قیمتی بگذارد دختر او را به آن زودی ترک کند ، فوری پائین پیراهنش را پاره کرد و به انگشت دختر پیچید . یک دفعه هم دست پسرپادشاه برید پسرپادشاه خیلی ناراحت بود دختر پائین رخت سفیدش را پاره کرد و به انگشت پسر پیچید . پسرپادشاه به پیراهن

او نگاه کرد و گفت حیف این رخت نبود و مرتب به پائین پیراهن نگاه میکرد. آنروز هم گذشت و آن دو خداحافظی کردند. پسرپادشاه غمگین و دلمرده بود چون عاشق دختر شده بود که نمیدانست اسمش چیست یا خودش کیست. شب که دختر به خانه آمد، رخت سفیدش را از میخ آویزان کرد تا پسرپادشاه آن را ببیند و روی زخم دستش هم نمک پاشید تا خوابش نبرد. پسرپادشاه هم نصف شب خسته و غمگین بخانه آمد و مثل همیشه پشتش را به خینسا کرد و خوابید و خینسا به آه وناله درآمد و مرتب میگفت: باغ گل زرد هیچ کار نکرد، باغ گل سرخ هیچ کار نکرد، باغ گل سفید آخ دستم، آخ دستم. پسرپادشاه از غصه اینکه آن دختر را نمیدید خوابش نمیبرد با خودش فکر میکرد. وقتی آه و ناله خینسا را شنید، داد کشید ساکت باش میخواهم بخوابم. خینسا چیزی نگفت و زیر لب مرتب میگفت: باغ گل زرد هیچ کار نکرد، باغ گل سرخ هیچ کار نکرد، باغ گل سفید آخ دستم، آخ دستم. پسرپادشاه با خودش گفت این حرف ها چه معنی میدهد و بعد پیش خود دلیل آورد که حتماً او مرا با آن دختر در باغ دیده و حالا این کار را میکند تا من بفهمم که او همه چیز را میداند و این هم مهم نیست. من آن دختر را دوست دارم. خینسا هر کار که میخواهد بکند. خینسا هم داد میکشید و آه و ناله میکرد. پسرپادشاه عصبانی شد و گفت: حالا که اینقدر سروصدا میکنی منم میروم در اتاق دیگری میخواهم و از جایش بلند شد که برود. خینسا گفت: پس همانطور که میروید از آن رخت که سرمیخ است از پائینش یک تکه بکنید و به من بدهید تا بدستم بیندم. پسرپادشاه بطرف رخت رفت تا تکه ای از آن پاره کند و به خینسا بدهد یکمرتبه چشمش در تاریکی به پائین پیراهن افتاد که پاره شده بود، مثل همان رختی که در باغ تن آن دختر بود. چراغ را روشن کرد و دید بله این همان پیراهن است. برگشت تا از خینسا پرسد که آیا آن دختر را می شناسی، یکمرتبه چشمش به خینسا افتاد. این همان دختری بود که هرروز در باغ میدید. از خینسا پرسید تو همان دختری هستی که هر روز به باغ می آمدی؟ خینسا خندید و گفت: بلی. پسرپادشاه او را بخشید و هر دو خوشبخت شدند و سال های سال با خوشی زندگی کردند

برگ مروارید

حاکم شهرسه پسر داشت و هر کدام از این پسرها یک مادر داشتند ولی از تقدیرات روزگار چشم حاکم نابینا بود یک روز درویشی به خانه حاکم آمد و گفت که: «دوای درد چشم شما را میدانم اگر پسرهای حاضر بشوند بروند میتوانند بیاورند و آن دوا برگ مروارید است ولی در سر راه برگ مروارید سه قلعه هست و در هر قلعه یک دیو زندگی میکند باید بروند با آن دیوها کشتی

بگیرند و آنها را به زمین بزنند و حلقه درگوش آنها بکنند آنوقت آوردن برگ مروارید را دیوها یادشان میدهند « درویش این را گفت و رفت.

فردای آن روزسه برادرآماده سفرشدند پشت به شهر و رو به پهن دشت بیابان کردند و رفتند تا برسر دوراهی رسیدند دیدند روی لوحی نوشته هرسه برادرآگر بخواهند از یک راه بروند هلاک می شوند یکی از راست برود دوتا از چپ بروند به مراد می رسند . برادرها با دلتنگی راضی شدند که برادر کوچکتر از راه راست برود و دوبرادر بزرگتر از چپ بروند . بعد هرسه انگشترهای خود رازیر سنگ گذاشتند تاموقع برگشتن از حال همدیگر باخبر باشند بعد خداحافظی کردند و از هم جدا شدند و هرکدام به راهی رفتند. دوبرادر بزرگتربه شهر رسیدند و درشهرکاری برای خود پیدا کردند یکی شاگرد حلیمی شد و دیگری شاگرد کله پز. ولی بشنوید از برادر کوچکتربعد ازراه زیاد به یک قلعه رسید در قلعه را زد دختری پشت در آمد در را بازکرد و گفت: «ای آدمی زاد تو کجا اینجا کجا؟» ملک محمد گفت: «ای دختر مرا راه بده که دنبال مطلبی آمده ام» دختر گفت: «اگر برادرم بشنود گوشت ترا خام خام میخورد» ملک محمد گفت: «فعلاً بگذار بیایم به قلعه بعداً یک کاری میکنم» دختر وردی خواند و به او دمید و او ا به شکل یک دسته جاروب کرد و به گوشه خانه گذاشت . غروب که شد دیو به خانه آمد و صدا زد که: «ای خواهر کسی درخانه ما هست؟» امروز بوی آدمی زاد از این خانه میآید» دختر گفت: «میتوانی همه خانه را بگردی» دیو همه جا را گشت چیزی پیدا نکرد به خانه آمد و به خواهرش گفت: «راست بگو چکار کردی آدمی زاد را؟» گفت: «اگر قسم خوردی به شیر مادر به رنج پدر به او کاری ندارم او را میآورم» دیو قسم خورد دختر وردی خواند و به جاروب دمید ملک محمد زنده شد و در برابر دیو ایستاد . دیوگفت: «ای آدمیزاد شیرخام خورده تو کجا و اینجا کجا؟» گفت: «حقیقت این است که پدرم کورشده و گفتند که برگ مروارید او را خوب میکند حالا آمده ام تا برگ مروارید ببرم» دیو گفت: «ای ملک محمد رسم ما این است که هر آدمی زادی اینجا بیاید ما با او کشتی می گیریم اگر او ما را به زمین زد غلام حلقه بگوش او می شویم و اگر ما او را به زمین زدیم گوشت او را خام خام می خوریم» ملک محمد قبول کرد و کشتی گرفتند دیو را به زمین زد و حلقه غلامی را به گوش او کرد . شب را آنجا به سر برد فردای آن روز خداحافظی کرد و رفت بعد از طی راه به قلعه دوم رسید . دومی هم به شکل اولی شد . ملک محمد وداع کرد و به قلعه سوم رسید و او را هم به شکل دوتای دیگر غلام حلقه بگوش کرد . دیو گفت: «بگو ببینم چه مطلب داری؟» گفت که: «برای برگ مروارید آمده ام» دیو برفت ودو اسب بادپیما بیاورد و به ملک محمد گفت که اول به ظلمات میرویم بعد ازظلمات بیرون می آئیم به یک باغ می رسیم آنوقت من دیگر توی باغ نمی توانم بیایم توخودت میروی درخت

مروارید در باغ است یک چوب دوشاخه درست میکنی و با چوب ، برگ را می چینی باغ چهار نگهبان دارد وقتی تو را دیدند یکی صدا می زند که (چید) آن یکی می گوید (برد) آن یکی می گوید (کی؟) او می گوید (چوب) آخری می گوید (چوب) که نمی چیند). وقتی که چیدی در کیسه ای می گذاری و راه می افتی . وسط حیاط جانوران وحشی از قبیل شیر و پلنگ و امثال آنها خوابیده اند کاری به آنها نداشته باش آنها هم کاری به تو ندارند یک پلکان هست که چهل پله و چهل زنگ دارد چهل تیکه پنبه با خود می بری توی زنگ ها میکنی بالا می روی وارد اطاق میشوی یک دختر خوابیده بالای سرش یک لاله پائین پاش یک پیه سوز می سوزد چراغ را بالا می آوری پائین و پائینی را میآوری بالا میگذاری بعد یک جام آب که آواز میخواند پهلویش هست با یک ظرف غذا و یک قلیان ، جام آبش را میخوری از صدا می افتد و ظرف غذا را هم نیم خور میکنی و قلیان را هم می کشی بعد یک پایت را میگذاری این ور و یکی را میگذاری آن ور یکبوس از این ور صورتش میکنی و یکی از آن ور بعد چهل و یک شلواری که پای دختر است بند چهل تای آن را باز می کنی و یکی را میگذاری و از اطاق بیرون میآیی پشت باغ من منتظرت هستم می آیی تا برویم .

ملک محمد برفت و همه کارها را انجام داد و برگشت و با دیو به قلعه رفتند. شب را آنجا بسربرد فردا وقتی که خواست خداحافظی کند دیوگفت : « خواهر من به تو تعلق دارد » ملک محمد قبول کرد و دختر را همراه خود برد تا به قلعه دوم و اول رسید و هر سه تا دخترها را برداشت و همراه خود به شهرش برگشت . برسر دو راه که رسید به فکر برادرها افتاد رفت زیر سنگ نگاه کرد دید انگشترهای برادرها آنجاست دخترها را برسر چشمه آبی گذاشت و به شهر رفت برادرهاش را پیدا کرد لباس برای آنها خرید و همراه خودش آورد تا به دخترها رسیدند . ملک محمد گفت : « حالا کارها همه تمام شده من خسته هستم می خواهم قدری بخوابم » وقتی که خوابید دو برادر بزرگتر گفتند : « اگر ما به شهر برویم و پدر ما بفهمد که برگ مروارید را آنکه از ما کوچکتر است آورده میگوید شما بی عرضه هستید بهتر است او را از بین ببریم » برخاستند و ملک محمد را به چاه انداختند و از آنجا به طرف شهر حرکت کردند ولی دختر کوچکتر که نامزد ملک محمد بود با آنها نرفت ، برسر چاه رفت صدا زد : « ملک محمد!» جواب ضعیفی شنید خوشحال شد و به طرف شهر رفت ریسمان پیدا کرد و برسر چاه آمد و ملک محمد را نجات داد ولی از دو برادر بشنوید که به شهر پدر رسیدند پدر احوال برادر کوچکشان را پرسید گفتند که « در گدوک گرگ او را خورده است » بعد برگ مروارید را در چشم پدر کردند خوب شد پدر گفت : « این پسر مادرش بد بوده او را توی یک پوست بکنید و در پشت

بام حمام بگذارید و روزی یک نان جو به او بدهید « ولی بشنوید از ملک محمد وقتی که دختر نجاتش داد شبانه بطرف شهر پدرش آمدند بی خبر در اطاق خودش برفت و خوابیدند حالا چند کلمه بشنوید از آن دختر که صاحب برگ مروارید بود .

وقتی که از خواب بیدار شد دید سرش سنگینی می کند وقتی فهمید که این بلا به سرش آمده بر روی قالیچه حضرت سلیمان نشست گفت: « بحق حضرت سلیمان پیغمبر میخواهم من با این باغ به جانی برویم که برگ مروارید را آنجا برده اند » باغ حرکت کرد و در پشت شهر ملک محمد نشست فردای آن روز ملک محمد وقتی از خواب بیدار شد دید قصری پهلوی عمارتش پیدا شده غلامش را فرستاد گفت: « برو ببین کیست » غلام برفت و برگشت گفت که صاحب برگ مروارید است . حاکم دو پسرش را خواست گفت: « صاحب برگ مروارید آمده : گفتند: « غم مخور جوابش را میدهیم » دختر غلامش را فرستاد که یا آن کسی که برگ مروارید را آورده بمن تحویل بده یا شهرت را با خاک یکسان میکنم . پسر بزرگتر رفت که جواب دختر را بدهد دختر پرسید: « ای پسر برگ مروارید را تو آورده ای؟ » گفت « بله » پرسید: « از کجای باغ بالا آمدی؟ » گفت: « از دیوار خرابه باغت » دختر رو کرد به حاکم گفت: « ای حاکم ببین باغ من دیوار خرابه دارد؟ » حاکم گفت « خیر ندارد » نوبت به پسر وسطی رسید این هم نتوانست جواب بدهد دختر گفت: « ای حاکم برو آورنده برگ مروارید مرا بیار، اینها به درد من نمی خورد » حاکم رو به پسرهایش کرد و گفت: « نکند بلائی بسر برادران آورده باشید » غلامش را فرستاد گفت: « بی خبر برو ببین توی اطاق خودش نیامده؟ » غلام وقتی پشت در رفت دید که در از تو بسته است خبر برای حاکم برد که در را از تو بسته اند . حاکم پشت در رفت در زد ملک محمد بلند شد در را باز کرد پدرش را دید گفت: « ای پدر من که بد مادر بودم دیگر دنبال من برای چه آمده ای؟ » حاکم گفت: « پسرم دستم به دامن صاحب برگ مروارید آمده بیا برو جوابش را بده » ملک محمد لباس پوشید از اطاقش بیرون آمد و به طرف قصر دختر رفت . دختر وقتی او را دید گفت: « آورنده برگ مروارید من این پسر است » ملک محمد به حضور دختر رفت. دختر پرسید: « ای ملک محمد برگ مروارید را تو برده ای؟ » گفت: « بله . پرسید: « چطور وارد قصر شدی؟ » گفت: « کمند انداختم » و تمام قضایا را گفت . دختر گفت: « آفرین حالا بگو ببینم با من عروسی میکنی یا نه؟ » گفت: « با کمال میل » بعد ملک محمد پدر و برادرهایش را خواست گفت « ای برادرها من که به شما بد نکرده بودم برای شما لباس خریدم و شما را از شاگردی آزاد کردم بعداً عوض خوبی مرا به چاه انداختید؟ » بعد از پدرش پرسید ای پدر من بد بودم مادر من که بد نبود؟ بعد جفت شیرهای نرماده را صدا زد . شیرها آمدند تعظیم کردند گفت: « چند روزه گرسنه اید؟ » شیرها به زبان آمدند گفتند: « یک هفته است گرسنه ایم » گفت: « دو برادرم را بخورید » آنها را خوردند بعد پلنگ را صدا زد گفت: « ای

پلنگ چند روز است گرسنه ای؟» گفت: «پنج روزه» گفت: «تو هم پدرم را بخور» بعد با دختر ازدواج کرد و حاکم آن شهر شد و سه خواهرهای دیو را هم گرفت و دارای چهار تا زن شد. *گدوک = راه میان دو گردنه

دزد زیرک

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. روزگار قدیم یک دزد بسیار زیرکی بود که تمام اهالی شهر از دستش به تنگ آمده بودند. این دزد زیرک روزی با رفیقش رفتند به خزانه پادشاه برای دزدی. بالای پشت بام خزانه سوراخی داشت، دزد زیرک دو دست رفیقش را گرفت و او را از سوراخ داخل خزانه آویزان کرد. چند نفر مأموری که داخل خزانه بودند فوری پای او را گرفتند و کشیدند. دزد زیرک از بالای بام با شمشیر سر رفیقش را از گردن جدا کرد و سر را برداشت فرار کرد رفت به خانه شان. مأموران پادشاه هم جنازه بی سر رفیق دزد را از خزانه بیرون بردند، بعد به شاه خبر دادند که یک جنازه بی سر از سوراخ بام خزانه به داخل افتاده است که شناخته نشده و نمیدانیم چکار کنیم؟ پادشاه دستور داد که جنازه را ببرید سر راه بگذارید هر کس که آمد بر سر جنازه گریه کرد او را دستگیر کنید و بیاورید پیش من. مأموران هم جنازه را بر سر راه نهادند. حالا برگردیم به خانه دزد ببینیم چکار میکند وقتی دزد به خانه برگشت خبر کشته شدن رفیقش را برای زن رفیقش تعریف کرد. زن رفیقش گفت من باید بروم سر جنازه شوهرم گریه کنم. دزد زیرک گفت اگر تو بروی بر سر جنازه شوهرت گریه کنی مأموران میفهمند و ترا میگیرند. زن گفت نه، باید من بروم بر سر جنازه شوهرم گریه کنم تا دلم خالی شود. دزد گفت حالا که میخواهی بروی پس یک کاسه آش کن بر و همین که نزدیک جنازه رسیدی کاسه را بزن زمین بعد بنشین گریه کن اونوقت اگر مأموران پرسیدند چرا گریه میکنی تو بگو برای کاسه و آش خودم گریه میکنم، اگر گفتند عوض کاسه ات یک سکه دیگر به تو میدهیم بگو نه، من کاسه و آش خودم را میخواهم. زن هم دستور او را بکار برد با یک کاسه آش به طرف جنازه شوهرش براه افتاد وقتی که نزدیک جنازه رسید فوری کاسه را به زمین زد و بنا کرد به گریه کردن. مأموران شاه که آنجا بودند گفتند اینکه دیگر گریه ندارد ما عوض کاسه و آش تو یک کاسه دیگر به تو میدهیم. زن گفت نه، باید همان کاسه و آش خودم باشد. مأموران که دیدند زن هیچ کاسه ای را به غیر کاسه خودش قبول نمیکند او را به حال خودش گذاشتند و رفتند. زن نشست آنقدر گریه کرد تا خسته شد بعد به خانه اش برگشت. تا غروب مأموران مراقب بودند دیدند که کسی نیامد بر سر جنازه گریه کند خبر به پادشاه دادند که کسی بر سر جنازه نیامد. پادشاه هم دستور داد تا جنازه را ببرند دفن کنند. روز بعد از طرف پادشاه فرمان رسید که امروز باید یک کار

دیگری بکنیم شاید آن دزد پیدا شود دستور داد در تمام شهر سکه طلا ریختند و در هر قدم یک مأمور ایستاد تا هر کس که کمر خم کرد بدانند او دزد است. مأموران همانطور در هر قدم ایستاده بودند تا ببینند کی خم میشود. همان دزد زیرک پیش خود فکری کرد بعد یک جفت گیوه پوشید زیر گیوه را ترفه (قره قروت) مالید و رفت توی شهر بنا کرد به قدم زدن از این طرف میرفت به آن طرف از آن طرف میآمد به این طرف موقعی که زیر گیوه هایش پر از سکه میشد از شهر بیرون میرفت و سکه هائی که زیر گیوه اش چسبیده بود می کند در جیب خود می نهاد باز میرفت توی شهر بنا به قدم زدن میکرد. خلاصه تا غروب تمام سکه های طلا را جمع کرد و به خانه اش برگشت. مأموران تعجب کرده بودند. کسی از صبح تا غروب کمر خم نکرده پس چرا تمام سکه ها نیست به پادشاه خبر بردند که از صبح تا غروب کسی خم نشده اما همه سکه ها به خودی خود تمام شده است. بعد پادشاه فرمان داد چهل تا شتر با بار جواهر را توی کوچه ها ول کنند شاید از این راه بشود دزد را پیدا کرد. روز بعد به دستور پادشاه چهل تا شتر بار جواهر را توی شهر رها کردند. دزد زیرک یک شتر را گرفت برد به خانه فوری شتر را کشت طوری ترتیب کارها را داد که هیچ کسی متوجه او نشد. غروب که شد سی و نه شتر برگشتند ولی یکی گم شده بود، مأموران هر چه گشتند شتر را پیدا نکردند. به پادشاه خبر دادند یک شتر گم شده است، پادشاه دستور داد فردا صبح چند نفر پیر زال را به خانه های مردم بفرستند شاید برگه ای پیدا کنند. روز بعد چند نفر پیر زال مأمور این کار شدند. در تمام خانه های مردم رفتند و طلب گوشت شتر کردند. یکی از پیر زالها رفت به خانه همان دزد در زد، مادر دزد در را باز کرد، پیر زال گفت ننه جان کمی گوشت شتر نداری به من بدهی؟ چند روز است که پسر مریض است طیب گفته اگر گوشت شتر بخورد خوب میشود. مادر دزد که قضیه را نمیدانست کمی گوشت شتر به پیر زال داد، پیر زال گوشت را گرفت با خوشحالی داشت از خانه بیرون می رفت که دزد زیرک سر رسید تا پیر زال را دید گفت ننه جان کجا بودی؟ پیر زال گفت آمده بودم کمی گوشت شتر از این پیر زن بگیرم برای پسر مریض است. دزد گفت کو ببینم؟ پیر زال گوشت را به او نشان داد. دزد وقتی این گوشت را دید گفت این چیه؟ کی به تو داده؟ مگر زعفران است بیا یک دست شتر به تو بدهم ببر. پیر زال این حرف را شنید به طمع افتاد دنبال دزد راه افتاد دزد فوری پیر زال را داخل خانه برد و او را کشت و یک دستش را جدا کرد و بعد او در گودالی که داخل خانه بود انداخت. غروب که شد همه پیر زالها برگشتند مأموران دیدند که یکی از پیر زالها نیست به پادشاه خبر دادند که یک پیر زال برنگشته است. پادشاه دستور داد برای دخترش بیرون از شهر چادر بزنند و دخترش بیرون از شهر منزل کند بلکه بتواند این دزد زیرک زبردست را پیدا کند. همان شب اول که برای دختر پادشاه بیرون شهر چادر زدند همان دزد برای دزدی کردن به چادر دختر پادشاه رفت. این

دفعه دزد زیرک تنها نبود یک مشک آب و دست پیر زال را هم همراهش آورده بود خلاصه در آن شب دختر پادشاه دزد را گرفت که صبح او را به حضور پدرش ببرند. دزد کمی نشست و بلند شد دختر پادشاه جلوش را گرفت گفت کجا میروی؟ دزد گفت میروم دستشویی کنم. دختر شاه گفت داخل چادر بنشین ادرار کن. دزد گفت میترسی که من فرار کنم نترس بگیر این هم دستم نگهدار تا من بیرون ادرار کنم بعد دست پیر زال را که به مشک بسته بود داد به دست دختر پادشاه و خود بیرون نشست و با سوزن مشک را سوراخ کرد و خود فرار کرد رفت. آبی که از سوراخ مشک میرفت صدا میکرد دختر پادشاه که خیال میکرد دزد است دارد ادرار میکند دست پیر زال را محکم در دست گرفته بود منتظر بود که دزد ادرار کند یک مدتی طول کشید دختر پادشاه دید که نه هیچ خبری نیست همان طور صدای شرشر آب میآید صدا زد چقدر ادرار داری من خسته شدم دست پیر زال را کشید یک دفعه با حیرت دید که دست با مشک آب داخل چادر افتاد در این وقت بود که تازه دختر پادشاه فهمید که دزد باز هم با زرنگی خود فرار کرده صبح که شد باز به پادشاه خبر دادند که دزد را دیشب گرفتند اما او با زرنگی و زبردستی خود فرار کرده رفته است. پادشاه با شنیدن این خبر قسم خورد که دزد هر کس است اگر خود را معرفی کند به او جایزه خواهم داد دختر خود را هم به او میدهم. دزد وقتی این را شنید خود را معرفی کرد پادشاه هم به عهد خود وفا کرد و دختر خود را به او داد و هفت شبانه روز جشن گرفتند.

فاطمه قرقرو

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی بود روزگاری بود. مردی بود زنی داشت به اسم فاطمه که خیلی بد اخلاق بود و همه اش سر هر چیزی قر می زد. همه او را به اسم «فاطمه قرقرو» می شناختند. از بس که شوهرش را اذیت می کرد و قر می زد شوهرش تصمیم گرفت تا او را نابود کند تا بلکه از قرزدن او خلاص شود.

روزی رفت بیابان چاهی را نشان کرد و آمد به فاطمه گفت: «پاشو بریم بگردیم» و فاطمه را برد تو بیابان و بدون آنکه فاطمه بفهمد روی چاه را فرش انداخت و بهش گفت: «بیا بنشین» تا فاطمه پا گذاشت روی فرش، افتاد توی چاه و شوهرش از شر فاطمه قرقرو خلاص شد.

دو سه روز بعد شوهر فاطمه رفت سر چاه که ببیند فاطمه زنده است یا مرده، دید ماری از تو چاه صدا می زند: منو از قرزدن این زن نجات بده پول خوبی بهت میدم شوهر فاطمه سطلی با طناب انداخت تو چاه و مار را در آورد وقتی مار آمد بیرون گفت: من

پول ندارم که بهت بدم ، میرم می پیچم دور گردن دختر حاکم هر کس اومد مرا باز کند من نمیگذارم تا تو بیائی اون وقت پول خوبی بگیر و منو باز کن .

مار رفت پیچید دورگردن دختر حاکم هر کی میرفت که مار را باز کند وقتی نزدیک مار میشد جرأت نمی کرد به او دست بزند تا اینکه شوهر فاطمه قرقرو آمد وگفت : « من هزار سکه طلا می گیرم و مار رو وا میکنم» و رفت به مار گفت : « ای مار از دور گردن دختر حاکم واشو » مار باز شد وبه شوهر فاطمه گفت : « دیگه کاری به کار من نداشته باشی » و رفت پیچید دور گردن دختر حاکم شهر دیگری باز جار زدند « هر کی مار رو از گردن دختر حاکم باز کنه هزار سکه طلا انعام میگیره » هر کی آمد که مار را باز کند نتوانست تا اینکه گفتند : « چندی پیش ماری به دور گردن دختر حاکم فلان شهر پیچیده بود یک نفر اونو باز کرد » به حکم حاکم رفتند سراغ شوهر فاطمه قرقرو گفتند : « بیا مار رو واکن هزار سکه طلا بگیر » شوهر فاطمه با عجله آمد پیش مار، مار گفت : « مگه نگفتم دیگه کاری به کار من نداشته باشی ؟ » شوهر فاطمه گفت : « چرا » مارگفت : « خوب پس چرا اومدی اینجا ؟ » گفت : « اومدم بهت بگم فاطمه قرقرو داره میاد اینجا ! » مار تا اسم فاطمه قرقرو را شنید از ترس از دور گردن دختر حاکم باز شد و رفت .

اطرافیان حاکم تعجب کردند و گفتند : « مرد ! توی این کارچه سری است که تا گفتی فاطمه قرقرو داره میاد فوری مار باز شد و رفت ؟ » گفت : « زنی داشتم به اسم فاطمه از بس که بداخلاق بود و قر می زد مردم همه بهش میگفتن فاطمه قرقرو . این زن منو خیلی اذیت میکرد تا اینکه روزی اونو به چاهی انداختم تو آن چاه همین مار بود که دیدید این مار هم از دست قرزدن فاطمه به تنگ اومده بود ، روزی رفتم که ببینم فاطمه زنده ست یا نه دیدم ماراز ته چاه صدا می زنه منو از دست قر زدن این زن نجات بده پول خوبی بهت می دم منم نجاتش دادم وقتی بالا اومد گفت پول ندارم بهت بدم میرم میپیچم دور گردن دختر حاکم تو بیا منو واکن و پول خوبی بگیر حالا هم این مار همان مار بود و دیدید که باز نمیشد ولی تا گفتم فاطمه قرقرو داره میاد از ترس قرزدن فاطمه واشد و رفت . »

قبا سنگی

یکی بید یکی نبید غیر از خدا هیچکس نبید. یه روزی یه مردی بید راهزن بید، یه زن و سه تا دختر داشت. یه روزی میخواست برود سر راه دزدی کند، یکی گفت برام چی چی بیار، یک گفت برام آلانگو بیار، یکی گفت برام دستبند بیار فقط دختر کوچیکه

گفت هرچی خدا داد بیار. مرد رفت و رفت بعد نشست سر راه. پادشاه آمد از آنجا برود گفت ای مرد تو چکاره ای؟ مرد گفت مه قبا میدوزم. پادشاه گفت چه قبائی؟ مرد گفت قبا سنگی. پادشاه گفت سنگا قبا میکنی؟ مرد گفت ها. مرد دید کو پادشاه یه تخته سنگ گنده داد کولش و گفت خوب حالا کو تو قبا سنگی میدوزی این تخته سنگا ببر برام یه قبا سنگی بدوز. مرد غصه دار آمد خانه سنگا که روی کولش بود پرت کرد پاچاه و آمد نشست.

دخترها و زن ریختن دیرش. زن گفت چی برام آوردی؟ مرد گفت ای دست به دلم نزن پادشاه به مه گفت تو چکاره ای؟ دروغی گفتم قبا سنگی میدوزم یه تخته سنگ داد کولم گفت ببر قبا سنگی بدوز. زن گفت وش خبرت بیاد گفتم برام چی چی آوردس. دختره آمد گفت بابا چی برام آوردی؟ مرد گفت ای بابا پادشاه آمد گفت چکاره ای؟ گفتم قبا سنگی میدوزم بعد یه تخته سنگ دادس کولم گفت بره قبا سنگی بدوز. دختر گفت وش مرده ات میآمد گفتم حالا برام دستبند آورده. اون یکی آمد باز همینجور دختر کوچیکی آمد گفت بابا چتس؟ گفت ای بابا اونا کو عاقل بیدن و مامات بید چی چی گفت؟ تو چی چی میگوی؟ دختر گفت حالا بگو. مرد گفت هیچی پادشاه گفت چکاره ای؟ گفتم قبا سنگی میدوزم یه تخته سنگم داد گفت برام یه قبا سنگی بدوز حالا نیم دونم چکار کنم؟ سه روز هم مهلت گرفتم. دختر گفت ای بابا غصه نخور وخ بره بگو مه قبا سنگی میدوزم ولی رسمون ریگی میخواد تو ریگا بتاب و رسمون کن بده به مه، مه کو خودم رسمون ندارم، بدم قبا را بدم؟ تا رسمون نباشد کو نیمشد بدوزی تو رسمون ریگی درست کن تا مه ببرم قبا سنگی برات بدوزم. مرد گفت آفرین از این دختر.

مرد و خساد و آمد و سلام کرد، روز سیوم بید. گفت ای قبله عالم په شما رسمون درست کردید؟ پادشاه گفت چه رسمونی؟ مرد گفت خوب قبا سنگی رسمون ریگی میخواد شما ریگا رسمون کنید تا مه ببرم قباشا بدوزم. پادشاه گفت چطوری ریگ، رسمون میشد؟ مرد گفت همینجور که قبا سنگی میشد بدوزی، رسمونم ریگی میخواد. مه برا هر کس دوختم خودش رسمون ریگیم دادس حالا اگر تو رسمون ریگی ندی، مه کو بلد نیم رسمونشا دست کنم. پادشاه به یک چیزهائی پی برد پیش خودش گفت کو این رازن بیدس این یکی میخواست منا مجاب کند. خوب پادشاه آخه عاقلس. پادشاه آمد و خوشحال شد به مرد گفت کو خيله خوب بره مرد. همچی کو رفت پادشاه به یکی از غلامانش گفت وخ عقبش بره ببین کجا میرد؟ چی چی میگد؟ غلام، وقت کو رفت دید کو مرد خوشحال رفت خانه.

دختر کوچیکه آمد گفت بابا چطور شد؟ مرد گفت هیچی بابا رفتیم و به پادشاه گفتم قبا سنگی رسمون ریگی میخواد. پادشاه گفت چطوری میشد ریگا بتابی رسمون بشد؟ گفتم همینجور کومه قبا سنگی میدوزم صحبتش باید رسمون ریگی بدد بعد مرد گفت بابا

آفرین به تو دختر. اون مادر و خواهرهایت آمدند به مه چقدر چیز گفتند تو برام این را نمائیا کردی اگر هزار سال تو نیم گفتی کومه بلد نبیدم بروم جواب بدهم و حالا سرم بالای نیزه بید. دختر گفت خوب بابا الحمدالله کو این بخیر گذشت.

غلام این حرفها را گوش کرد و آمد برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه گفت آفرین، بر این دختر! دستور داد یه مرغی پختند و یه پشقاییم جواهرات کردند داد به همین غلامه گفت ببر بگو انعام است برای دختری، دختر کوچیکیت.

غلام، توی راه کو میآمد یه چنگ از جواهرات برداشت ریخت توی جیبش یه بالیوم از مرغ کند خورد. آمد خانه مرد سلام کرد و گفت پادشاه اینا برادون دادس. دختر کوچیکه بسته را گرفت باز کرد دید یه بالی از مرغه خوردس یه چنگیوم از جواهرات برداشتس. دختر گفت خوب خیلی ممنون به پادشاه بگو چنگ ریزون، چنگش نباشد، باله ریزون بالش نباشد. خوب این غلامه هم نیم فهمید کو این چی میگد.

رفت و به پادشاه گفت ای قبله عالم همون دختر کوچیکی کو اون حرف را به پدرش زد گفت بره بش بگو چنگ ریزون چنگش نباشد باله ریزون بالش نباشد. پادشاه گفت می تو بال مرغ را خوردی توی راه کو رفتی؟ غلام گفت نه. پادشاه گفت خوب یه چنگم کو از جواهرات برداشتس. غلام گفت نه، پادشاه دس هشت به جیبش دید بله کار، کار اوست گفت عجب دختریه.

پادشاه رونه کرد و همون دختر کوچیکی را خواستگاری کرد و عروسی کرد. نشستن به خوش گذرونی کردندشون.

قصه رمال باشی دروغی

در زمان قدیم زن و شوهری زندگی می کردند که خیلی فقیر بودند و دو ماهی می شد که زن از بی پولی نرفته بود حمام یک روز، زن به شوهرش گفت : آخر تو چه جور شوهری هستی که نمی توانی ده شاهی بدهی به من برم حمام مرد از حرف زنش خجالت کشید و بعد از مدتی این در آن در زدن، به هر جان کندی بود، ده شاهی جور کرد و داد به او زن اسباب حمامش را برداشت و راه افتاد به حمام که رسید دید حمام قرق است از حمامی پرسید کی حمام را قرق کرده؟

حمامی گفت : زن رمال باشی

زن گفت : تو را به خدا بگذار من هم برم لا به لای کنیزها و دده ها بنشینم و حمام کنم خیلی وقت بود می خواستم پیام حمام و پولی تو دست و بالم نبود حمامی دلش به حال زن سوخت و او را راه داد زن رفت گوشه ای نشست و مشغول شد به شست و شوی خودش در این حیص بیص دید کنیزها با سلام و صلوات زن بدترکیب و نکره ای را که بلند بلند آروغ می زد،

آوردند به حمام زن بیچاره تا چشمش افتاد به هیكل نتراشیده زن رمال باشی، سرش را بلند کرد به طرف آسمان و گفت: خدایا به کرمات شکر من با این حسن و جمال و قد و قامت دو ماه به دو ماه هم نمی توانم بیایم حمام، آن وقت باید برای این زن بدترکیب حمام را قرق کنند و او با این جاه و جلال و دم و دستگاه به حمام بیاید. بعد، هر طوری بود خودش را شست و شویی داد از حمام درآمد و رفت خانه، شب، وقتی شوهرش آمد به منزل، حکایت حمام رفتن زن رمال باشی را تمام و کمال برای او تعریف کرد و آخر سر گفت: ای مرد تو هم از فردا باید بری و رمال بشوی

مرد گفت: مگر زده به سرت من که از رمالی چیزی سرم نمی شود

زن گفت: خودم کمکت می کنم الا و لا تو از فردا باید رمال بشوی

خلاصه هر چه مرد به زنش گفت: از عهده این کار بر نمی آید، زن زیر بار نرفت و آخر سر گفت: یا تخته و رمالی یا طلاق و بیزاری

مرد هر چه فکر کرد دید زنش را خیلی دوست دارد و چاره ای ندارد که حرفش را قبول کند این بود که نرم شد و گفت: ای زن پدرت خوب مادرت خوب مگر به همین سادگی می شود رمال شد

زن گفت: آن قدرها هم که تو فکر می کنی مشکل نیست فردا صبح زود می روی بیل و کلنگ را می فروشی پولش را می دهی یک تخته رمالی و دو سه تا کتاب کهنه کت و کلفت و می روی می نشینی یک گوشه مشغول رمل انداختن می شوی هر که آمد گفت: طالع من را ببین، اول کمی پولش می دهی، بعد می گویی طالع تو در برج عقرب است و عاقبت چنین می شوی و چنان می شوی

مرد گفت: آمدیم مشکل یکی و دو تا را شانسی رفع و رجوع کردیم، آخرش چی؟ بالاخره می افتیم تو در دسر

زن گفت: آخر هر کاری را فقط خدا می داند نترس خدا کریم است

صبح زود، مرد بیل و کلنگش را برداشت برد فروخت و با پولشان اسباب رمالی خرید و رفت نشست در مسجد شاه چندان طول نکشید که جلودار پادشاه آمد سراغش و گفت: جناب رمال باشی شتری که پول های پادشاه بارش بوده گم شده رمل بنداز ببین کجا رفته

رمال تو دلش گفت: خدایا چه کنم؟ چه نکنم؟ حالا چه خاکی بریزم به سرم؟ دیدی این زن سبک سر چطور دستی دستی ما را انداخت تو هچل

بعد همین طور که مانده بود چه کند، چه نکند، مهره ها را در مشتش چرخاند و آن ها را ول کرد رو تخته خوب نگاهشان کرد کمی رفت تو فکر و گفت : جلودارباشی برو صد دینار بده نخود و به هر طرف که دلت خواست راه بیفت و بنا کن دانه به دانه نخود ها را ریختن و رفتن وقتی نخودها تمام شد، سه مرتبه دور خودت بچرخ به هر طرف که قرار گرفتی از زمین چشم بردار و به این طرف آن طرف نگاه نکن راست برو تا برسی به شتر گم شده

جلودار باشی یک شاهی گذاشت کف دست رمال و رفت و هر چه را که گفت : ه بود مو به مو انجام داد و آخر سر رسید به خرابه ای و دید شتر رفته آنجا گرفته خوابیده

افسار شتر را گرفت برد به قصر حکایت گم شدن شتر و رمال را برای پادشاه تعریف کرد بعد، برگشت پیش رمال و ده اشرفی به او انعام داد

مرد تا چشمش افتاد به ده اشرفی، از خوشحالی دست و پاش را گم کرد پیش از غروب بساطش را ورچید توی بازار گشتی زد هر چه لازم داشت خرید و با دست پر رفت خانه و گفت : ای زن حق با تو بود و من تا حالا نمی دانستم رمالی چه دخل و مداخلی دارد خدا پدرت را بیامرزد که من را از فعلگی و دنبال سه شاهی صنار دویدن راحت کردی بعد، نشستند با هم به گپ زدن و گل گفت : ن و گل شنفتن

فردای آن شب، مرد با شوق و ذوق رفت بساطش را پهن کرد و همین که نشست، چند تا غلام و فراش درباری آمدند به او گفتند : پاشو راه بیفت که پادشاه تو را می خواهد

این را که شنید دلش افتاد به تپیدن و رنگ به صورتش نماند با خودش گفت : بر پدر زن بد لعنت دیدی آخر عاقبت ما را به کشتن داد اگر پادشاه بو ببرد که من بیق بیقم و حتی سواد ندارم، کارم زار است و گوش تا گوش سرم را می برد خلاصه با ترس و لرز اسباب رمالیش را زد زیر بغل و با غلام ها و فراش ها راه افتاد در راه هزار جور فکر و خیال کرد و از ترس جان به سر شد، تا رسید به حضور پادشاه

پادشاه نگاهی به قد و بالای او انداخت و پرسید تو شتر را پیدا کردی، با بار پولی که باش بود؟ مرد جواب داد بله قربان پادشاه گفت : از امروز تو رمال باشی دربار هستی و از ما جیره و مواجب می گیری برو و کارت را شروع کن

آن شب، وقتی مرد به خانه اش برگشت، گفت : ای زن خانه ات خراب شود که آخر به کشتنم دادی

زن پرسید مگر چه شده؟ جواب داد می خواستی چه بشود؟ امروز از دربار آمدند من را بردند به حضور پادشاه و پادشاه رمال باشی دربارم کرد و از صبح تا شب هی خدا خدا کردم چیزی پیش نیاید که بفهمد از رمالی هیچی سرم نمی شود و دارم بزند زن گفت : ای بابا بعد از آن همه بدبختی، تازه خدا یادش افتاده به ما وخواسته نانی بندازه تو دامن ما؛ آن وقت تو می خواهی به یک پخ جا خالی کنی این جور فکرها را از سرت بیرون کن و بی خیال باش آخرش هم یک طوری می شود خدا کریم است

بگذریم زن آن قدر از این حرف ها خواند به گوش او که مرد دل و جرئتی به هم زد و از آن به بعد مثل درباری های دیگر راست راست می رفت دربار و می آمد خانه

مدتی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد، تا یک شب از قضای روزگار چهل دزد خزانه پادشاه را شبانه زدند و بردند همین که صبح شدم پادشاه رمال باشی را خواست و گفت : زود دزدها و هر چه را که از خزانه برده اند پیدا کن رمال باشی گفت : حکم حکم پادشاه است

بعد، آمد خانه به زنش گفت : روزگارم سیاه شد زن پرسید چی شده؟

مرد جواب داد دیگر می خواستی چی بشود؟ دیشب دزدها خزانه پادشاه را خالی کرده اند و حالا پادشاه دزدها و هر چه را که برده اند از من می خواهد همین فردا مشتم و می شود و سرم به باد می رود زن گفت فعلاً برو از پادشاه چهل روز مهلت بگیر تا ببینیم بعد چی می شود

رمال باشی رفت چهل روز مهلت گرفت و برگشت خانه به زنش گفت : این هم چهل روز مهلت بعدش چه خاکی بریزم به

سرم؟ زن گفت : تا چهل روز دیگر کی مرده، کی زنده است؟ حالا پا شو برو بازار چهل تا کله خرما بگیر بیار و هر شب یکی از آن ها را بخور و هسته اش را بنداز تو دله که اقلأ حساب روزها دستمان باشد و بدانیم روز چهلم چه روزی است رمال باشی گفت : بد فکری نیست ، و رفت چهل تا کله خرما خرید و برگشت خانه

حالا بشنوید از دزدها

وقتی دزدها شنیدند پادشاه رمالی دارد که از زیر زمین و بالای آسمان خبر می دهد، ترس ورشان داشت نشستند با هم به گفت :

و گوی که چه کنند و چه نکنند تا از دست چنین رمالی جان سالم به در ببرند آخر سر قرار گذاشتند هر شب یکی از آن ها برود

رو پشت بام خانه رمال باشی سر و گوشی آب بدهد و ببیند رمال باشی چه می کند و برایشان چه نقشه ای می کشد

شب اول، یکی از دزدها خودش را رساند به پشت بام رمال باشی و گوش تیز کرد ببیند رمال باشی چه می کند در این موقع رمال باشی یکی از خرماها را خورد هسته اش را ترقی پرت کرد تو دله و بلند گفت : این یکی از چهل تا دزد تا این را شنید، از رو پشت بام پرید پایین رفت پیش رفقاش و گفت : هر چه از این رمال باشی گفته اند : , کم گفته اند : گفتند : چطور؟

گفت : تا رسیدم رو پشت بام خانه اش، هنوز خوب جا گیر نشده بودم که بلند گفت : این یکی از چهل تا دزدها خیلی پکر شدند و بیشتر ترس افتاد تو دلشان

خلاصه از آن به بعد، هر شب به نوبت رفتند رو پشت بام رمال باشی و رمال باشی شبی یک کله خرما خورد هسته اش را انداخت تو دله و گفت : این دو تا از چهل تا این سه تا از چهل تا و همین طور شمرد تا رسید به سی و نه شب سی و نهم دزدها دور هم جمع شدند و گفتند : یک شب بیشتر نمانده که رمال باشی ما را بگیرد و کت بسته تحویل بدهد اگر به زیر زمین یا ته دریا هم بریم فایده ندارد و دست از سر مان بر نمی دارد خوب است تا کار از کار نگذشته خودمان ببریم خدمتش و جای جواهرات خزانه را نشانش بدهیم این طوری شاید پادشاه از تقصیرمان بگذرد و از این مهلکه جان به در ببریم فردای آن روز، دزدها یک شمشیر و یک قرآن برداشتند رفتند پیش رمال باشی و گفتند : این شمشیر، این هم قرآن یا ما را با این شمشیر بکش، یا به این قرآن ببخش جواهرات خزانه پادشاه هم دست نخورده زیر خاک است رمال باشی دزدها را کمی نصیحت کرد بعد جای جواهرات را یاد گرفت و به آن ها گفت : الان می روم پیش پادشاه ببینم چه کار می توانم براتان بکنم

و بلند شد، دوان دوان رفت خدمت پادشاه، جای جواهرات را به او گفت : و برای دزدها طلب شفاعت کرد پادشاه که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید، گفت : رمال باشی راستش را بگو چرا برای دزدها طلب بخشش می کنی؟ رمال باشی گفت : قربانت گردم دزدها وقتی خبردار شدند پیدا کردن آن ها و جواهرات را گذاشته ای به عهده من از خیر هر چه برده بودند گذشتند و فرار کردند به مغرب زمین و حالا اگر بخواهی آن ها را برگردانی، دو مقابل خزانه باید خرج قشون کنی آخرش هم معلوم نیست به نتیجه برسی یا نه

پادشاه حرف رمال باشی را قبول کرد و عده ای را با شتر و قاطر فرستاد، جواهرات خزانه را تمام و کمال آوردند تحویل خزانه دار دادند و باز به رمال باشی خلعت داد و پول زیادی به او بخشید

وقتی رمال باشی برگشت خانه به زنش گفت : امروز پادشاه آن قدر پول بخشید به من که برای هفت پشتمان بس است حالا بیا فکری بکن که از این مخمصه خلاص بشوم چون می ترسم آخر گیر بیفتم و جانم را بگذارم رو این کار

زن فکری کرد و گفت : این را دیگر راست می گویی وقتش رسیده خودت را بزنی به دیوانگی تا دست از سرت بردارند مرد گفت : چطور این کار را بکنم؟ زن گفت : فردا صبح، وقتی شاه رفت حمام هر طور شده خودت را برسان به او دست و پاش را بگیر و مثل دیوانه ها از خزینه بندازش بیرون و لخت مادرزاد بنا کن به بشکن زدن و قر و قمبیل آمدن آن وقت دوست و دشمن می گویند رمال باشی پاک چل و خل شده؛ پادشاه هم دست از سرت برمی دارد

مرد گفت : بد نگفتی و صبح فردا، همان طور که زنش گفت : ه بود، بعد از اینکه پادشاه رفت حمام، دوان دوان خودش را رساند به آنجا نگهبان ها را کنار زد و به زور رفت چنگ انداخت موهای پادشاه را گرفت و از خزینه کشیدش بیرون، که یک مرتبه صدایی بلند شد و سقف خزینه رمبید

پادشاه وقتی دید رمال باشی از مرگ حتمی نجاتش داده، مال بی حساب و کتابی به او بخشید و همه کاره دربارش کرد رمال باشی برگشت خانه و ماجرای آن روز را برای زنش تعریف کرد زن گفت : یک کار دیگر هم می توانی بکنی مرد گفت : چه کاری؟ زن گفت : یک وقت که همه اعیان و اشراف شهر دور و بر تخت پادشاه حلقه زده اند خودت را برسان به پادشاه و او را از تخت بکش پایین بعد از این کار، همه می گویند عقل از سرت پریده و دیوانه شده ای پادشاه هم می گوید رمال دیوانه نمی خواهم و از دربار بیرون می کند آن وقت با خیال راحت می رویم گوشه دنجی می نشینیم و خوش و خرم زندگی می کنیم رمال باشی حرف زنش را قبول کرد و منتظر فرصت ماند تا یک روز همه اعیان و اشراف شهر رفتند حضور پادشاه و دست به سینه جلو تختش صف بستند

رمال باشی دید فرصت از این بهتر دست نمی دهد و از میان جمعیت پرید رو تخت و پادشاه را از آن بالا انداخت پایین، که در همین موقع عقربی قد یک گنجشک از زیر تشکی که پادشاه روش نشسته بود، آمد بیرون

همه به رمال باشی آفرین گفتند : و از آن به بعد دیگر کسی نبود که به اندازه رمال باشی پیش پادشاه عزیز باشد رمال باشی مطلب را با زنش در میان گذاشت و آخر سر گفت : امروز هم که این جور شد و حالا بیشتر از عاقبت کار می ترسم زن، شوهرش را دلداری داد و گفت : حالا که خدا می خواهد روز به روز کار و بارت بالا بگیرد و اجر و قربت پیش پادشاه بیشتر شود، چرا ما نخواهیم؟ رمال باشی گفت : درست می گویی باید راضی باشیم به رضای خدا

از آن به بعد، رمال باشی صبح به صبح می رفت دربار و شب به شب برمی گشت خانه و با زنش به خوبی و خوشی زندگی می کرد تا روز از روزها که همراه پادشاه رفته بود شکار، پادشاه ملخی را در مشتش گرفت و به او گفت: بگو ببینم چی تو مشت من است؟ رمال باشی روش را کرد به طرف آسمان و در دل گفت: خدایا خودت می دانی که من می خواستم از این کار دست بکشم و تو نگذاشتی حالا هم راضی ام به رضای تو بعد، آهسته گفت: یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر کف دستی ملخک

پادشاه گفت: رمال باشی داری با خودت چه می گویی؟ بلندتر بگو

رمال باشی با ترس و لرز بلندتر گفت: عرض کردم یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر کف دستی ملخک

پادشاه گفت: آفرین بر تو و دستش را وا کرد و ملخ پرید به هوا

بعد از مدتی رمال باشی کم کم از پادشاه فاصله گرفت و از این کار رمل و اسطربلاب کناره گرفت و عمری را با زن با هوشش در پناه خدا به خوشی سر کرد. قصه ی ما بسر رسید** کلاغه به خوشش نرسید

قصه چوپان زاده

در زمان قدیم مرد گله داری بود که همیشه توی بیابان زندگی میکرد و با گاو و گوسفند سر و کار داشت. روزی از روزها پسرش گفت: بابا اجازه بده تا من به شهر بروم و آنجا را ببینم و بدانم آدمهای شهری چه جوری زندگی میکنند.

پدر گفت: پسر جان همین زندگی ما خیلی بهتر از زندگی شهر است. اینجا راحت هستیم و زندگیمان هم از راه کشاورزی و

چوپانی است. پسر اصرار کرد که حتماً باید به شهر بروم. پدرش گفت برو ولی زود برگرد. چوپان زاده روانه شهر شد. نزدیکی

شهر به یک باغ رسید توی باغ یک دختری بود که مثل خورشید میدرخشید. چوپان زاده وقتی دختر را دید مدتی ایستاد و او را

تماشا کرد. دختر هم چوپان زاده را دید. پسر بی اختیار وارد باغ شد و مقابل دختر به تنه یک درخت تکیه داد.

دختر گفت تو کی هستی که بدون اجازه وارد باغ حاکم شدی؟ پسر از شنیدن نام حاکم ناراحت شد و ترس همه بدنش را لرزاند.

رو کرد به دختر و گفت: من عاشق تو هستم. دختر داد و فریاد زد. کشیک هائی که توی باغ بودند پسر را گرفتند و پیش حاکم

بردند. حاکم پرسید: تو کی هستی؟ پسر گفت من چوپان زاده هستم و خانه ما پائین آن کوه است.

حاکم گفت: شنیده ام گفته ای دختر مرا دوست داری. پسر گفت وقتی دختری را دیدم عاشق بقرار او شدم. در همین موقع وزیر بلند شد و گفت حاکم اجازه بدهید تا گردنش را بزنییم. حاکم قبول نکرد و بعد رو کرد به پسر و گفت من با یک شرط دخترم را به تو میدهم. پسر از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد و گفت: چه شرطی؟ حاکم گفت: باید به زیر دریا بروی و به زندگی آدمهای دریائی وارد شوی و رمز جادوی آنها را یاد بگیری، چون شنیده ام آدمهای دریائی با جادو خودشان را بهر شکل که بخواهند در میآورند. وقتی خبر آنها را برایم آوردی و خودت توانستی جادو کنی دخترم را به تو میدهم.

پسر رفت و رفت تا به صحرائی رسید. درختی را دید و رفت در سایه آن نشست تا خستگی در برود. کبوتری را دید که روی شاخه همان درخت نشسته است. کبوتر گفت: ای جوان دلم به حالت میسوزد. من ترا راهنمائی میکنم. برو نزدیک فلان دریا در گوشه ای یک درخت پیر و خشکیده ای است. پهلوی آن درخت راه باریکی است که به سوی یک غار بسیار بزرگ و عمیق میرود وقتی به ته دریا رسیدی آدمهای آبی را می بینی که در آنجا زندگی می کنند پیرزنی در آنجا هست که در یک کلبه زندگی می کند او موقعی انسان بود ولی رفت و مثل آدمهای آبی شد. برو پیش آن پیرزن و همه چیز را برایش تعریف کن او راهنمائی میکند. کبوتر پرواز کرد و رفت. چوپان زاده بلند شد و آنچه که کبوتر گفته بود انجام داد تا به پیرزن رسید. پیرزن گفت تو انسان هستی؟ گفت بله من انسانم و برای گفتن مطلبی پیش شما آمدم. پیرزن گفت چه کاری از دست من ساخته است؟ چوپان زاده داستانش را برای پیرزن تعریف کرد. پیرزن دستش را گرفت و به مکتب خانه برد او را گذاشت پیش استاد تا درس جادوی یاد بگیرد. البته شاگردهای دیگری هم آنجا بودند که درس میخواندند. هر کس زودتر درس را یاد میگرفت او را زجر و عذاب میدادند و هر کس درس را از یاد میبرد و نمیتوانست جواب بدهد تشویقش میکردند. تا مدت زیادی شاگردان مشغول درس خواندن بودند که روز امتحان رسید. چوپان زاده همه چیز را یاد گرفت تا خودش یک استاد شد ولی از ترس کشته شدن و عذاب دیدن ساکت بود، رفت پیش پیرزن و گفت امروز روز امتحان است من باید چکار کنم؟ پیرزن گفت ای پسر اگر من ترا از این کار آگاه کنم و راهش را نشانت بدهم نباید از طرف من چیزی بگوئی. پسر گفت نه و پیرزن گفت وقتی که ترا عذاب میدهند و در زیرزمینی زندانیت میکنند و خیلی کتکت میزنند، بگو من اصلا درس یاد نگرفتم. بعد تصمیم میگیرند ترا بکشند اما من گاه و علف میآورم و در آن اتاقی که گول هفت پیکر هست دود میکنم تا چشماش نبیند که شمشیرش را بردارد. آنوقت تو فرار کن.

پیرزن بعد در همان اتاقی که گول هفت پیکر بود دود کرد و گول به خاطر دود از چشماش بشدت آب میریخت و جائی را نمیدید. چوپان زاده فرار کرد و خودش را به شکل اسب در آورد گول هم به شکل قاطر درآمد و توی یک بیراهه اسب را گرفت.

البته یادتان باشد وقتی که اسب دستگیر شد غول به شکل اصلیش در آمد و سوار بر اسب شد و به خانه رفت و چوپان را به شکل الاغ در آورد و بعد پیرزن را صدا کرد و گفت: افسار این الاغ را بگیر تا من بروم شمشیر بیاورم. پیرزن افسار الاغ را گرفت تا غول از پیشش دور شد در گوش الاغ که همان چوپان زاده بود گفت تو برو من به غول میگویم افسار الاغ پاره شد. چوپان زاده فرار کرد و به شکل کبوتر در آمد پرواز کرد و به سوی جنگل رفت. پیرزن با عجله خودش را به غول رساند و گفت: الاغ فرار کرد غول به شکل لک لک در آمد و دنبال کبوتر رفت. کبوتر خسته شد و خودش را به دریا رساند و به شکل ماهی درآمد و رفت ته دریا. غول هم مار شد و دنبالش رفت چوپان زاده باز به شکل سوزن درآمد و به ته دریا فرو رفت. غول سوزن را پیدا کرد و به یقه پیراهنش زد و به راه افتاد. سوزن به زمین افتاد و وقتی غول به خانه رسید خواست سوزن را به تنور اندازد دید سوزن نیست از راهی که آمده بود برگشت تا اینکه جای پای آهوئی به چشمش خورد. غول دنبال آهو رفت تا رسید به یک کوه بلند که شکافی در آن بود. آهو توی شکاف خوابیده بود. بوی غول که به دماغش خورد از جا پرید یک دفعه پلنگی را جلو خود دید. فوری به شکل گنجشک در آمد و غول هم هدهد شد تا رسیدند به قصر حاکمی که چوپان زاده عاشق دخترش بود. چوپان زاده به شکل تاج زرین درآمد و رفت به سر حاکم نشست. غول هم یک پیرمرد شد و با رختهای خیلی کهنه آمد خدمت حاکم و گفت من آمده ام برای تاجت. حاکم دستش را به سرش گذاشت دید راست میگوید تاج را از سرش برداشت و خوب نگاهش کرد تاج به شکل انار درآمد پیرمرد هم به شکل خروس. خروس دانه های انار را جمع میکرد که یک دفعه انار به شکل یک روباه شد و سر خروس را به دهن گرفت و دو دستش را به سینه اش گذاشت و با یک حرکت سرش را از بدنش جدا کرد و باز همان چوپان زاده قبلی شد و حاکم هم دخترش را به او داد. قصه ما به سر رسید *** ماهی به دریا نرسید

گل به صنوبر چه کرد روایت اول

یکی بود یکی نبود. بجز خدا هیچکس نبود. در قدیم شخص ثروتمندی بود فقط یکدانه پسر داشت و چون خیلی علاقه به این پسر داشت به نوکرها و غلامان دستور داده بود باغی که متقابل منزلش قرار گرفته بود در آن را باز نکنند و او را توی باغ نبرند. تا اینکه پسر یواش یواش بزرگ شد و هر روز به گردش و شکار می رفت از قضا روزی از در باغ عبورش افتاد به نوکر خودش گفت این باغ از کیست؟ نوکر دستپاچه شد و گفت باغ مال خودتان است. پسر تعجب کرد که چرا در این مدت از باغ خودشان دیدن نکرده. القصه به منزل روانه شد و از مادرش خواست که اجازه دهد از باغ دیدن کند.

مادرش گفت پدرت دستور داده که در این باغ گشوده نشود پسر اصرارش زیادتز شد و بنای داد و بیداد و گریه زاری را گذاشت. و از مادرش خواست که باید من به این باغ سر بزنم. عاقبت در غیاب پدر و مادرش در باغ را گشود و دید که باغ پر از میوه و جویبارهای فراوان است مثل بهشت عنبر سرشت. قدری تفرج و گردش کرد. گفت پدرم چرا تا حال باغی به این خوبی را به من نشان نداده که بهترین گردشگاه است و خیلی غصه مدت عقب افتاده را خورد که ناگهان آهوی خوش خط و خالی از جلو چشمش نمایان شد که خیلی جالب بود و توجهش را به خود جلب کرد و پسر در تعقیب آهو شتافت آهو بنای جست و خیز را گذاشت و پسر هم او را تعقیب کرد. آهو از باغ خارج شد و پسر هم او را تعقیب کرد تا بالاخره وارد قلعه شد. چرخى خورد دختر خوشگلی از جلد آهو خارج شد.

پسر از دختر که از جلد آهو بیرون آمده بود خواستگاری کرد دختر دست پسر را گرفت و داخل زیر زمین های قلعه کرد و گفت: «اگر می خواهی به وصالم برسی شرط دارد اگر شرطم را پذیرفتی و جوابم را دادی زنت می شوم والا سرت از تن جدا خواهم کرد» بعد به اتاق دیگری هدایتش کرد. پسر متوجه شد که سرهای بریده در این اتاق زیاد است. گفت این سرهای بریده چیست؟ دختر گفت: «این ها تمام خواستگارهای من بوده اند و چون نتوانسته اند به سؤال من جواب بدهند سرهاشان را از دست داده اند و حال اگر حاضر شوی شرطم را قبول کنی سؤال مطرح شود.»

پسر چون عاشق و بیقرار دختر بود ناچار قبول کرد. دختر گفت به من بگو «گل صنوبر چه کرد و صنوبر به گل چه کرد» پسر از جواب دادن عاجز شد گفت: یک هفته به من مهلت بده اگر جواب گفتم که عیال من هستی اگر نگفتم سرم را تقدیم خواهم کرد. دختر گفت: «مهلت دادم اما خیال نکنی که از چنگ من خلاص می شوی. اگر سر موعد جواب ندهی چنانچه ستاره شوی در آسمان باشی و اگر ماهی شوی ته دریا باشی دستگیر می شوی و سزای خود را خواهی دید» پسر از قلعه خارج شد و به فکر و اندیشه فرو رفت سرگردان رو به بیابان نهاد و شب را زیر درختی به روز رساند. خواب و بیدار بود که ناگهان سه کبوتر بالای درخت قرار گرفته یکی از کبوترها به دو کبوتر دیگر گفت: «خواهرها این پسر گرفتار عشق دختر پریزاد شده و دختر پریزاد سرگذشت گل و صنوبر را خواسته. اگر این جوان بیدار باشد باید زود حرکت کند و راه راست را پیش بگیرد داخل شهر «گل» شود دکان قصابی جلو دروازه شهر است و آن دکان مال «گل» است.

سگی جلو دکان با قلاده طلا مشغول پاسبانی است و در انتظار صاحب دکان که گل باشد مانده است. همین قدر که گل سرو کله اش نمایان می شود سگ را با عزت تمام داخل دکان می کند و مشغول پذیرائی از سگ و مشغول کاسبی می شود و عصر

که شد با سگ به منزل می روند. این جوان بایستی هر طور شده و صاحب دکان هر شرطی بکند قبول کند و داخل منزل گل شود تا از سرگذشت گل و صنوبر آگاه شود.» پسر تمام حرفهای کبوتر را شنید و توکل بخدا روانه شهر شد. در بین راه به پیرمرد عابدی رسید و پس از سلام و احوالپرسی از پیرمرد عابد التماس دعا کرد و پیر روشن ضمیر پر مرغی از شال کمر خود خارج کرد و گفت: «ای جوان انشاء الله به مراد خود و دانستن سرگذشت گل و صنوبر خواهی رسید.»

هر جا و هر وقت درمانده و ناچار شدی این پر را آتش بزن مرغی تو را نجات خواهد داد» جوان از مرد عابد خیلی ممنون، روانه شهر شد. ناگاه چشمش به سگ پاکیزه ای افتاد که قلاده طلا و زنجیر طلا به گردن در دکانی پاس می دهد. جوان هم یک طرف دکان ایستاد و مشغول تماشا شد. اندکی بعد سر و کله قصاب صاحب دکان که همان گل باشد پیدا شد و سگ را بغل کرد و قدری او را نوازش کرد و بوسیدش و پشت پیشخوان دکان ایستاد و مشغول کاسبی شد. جوان هم در آنجا مشغول تماشا بود خلاصه غروب شد قصاب دکان خود را جمع آوری کرد و خواستند روانه منزل شوند.

جوان غریب دنبال قصاب افتاد و براه ادامه داد. قصاب رو به جوان کرد و گفت: «چیزی می خواهی؟» پسر گفت: «بدان و آگاه باش که من غریب این شهرم جا و منزلی ندارم امشب مرا به منزل خود راه بده.» گفت: «ای جوان من کسی را به منزل خود راه نمیدهم اگر هم کسی را در منزل ببرم صبح سرش را خواهم برید. اگر به این شرط حاضری می توانی بخانه من بیایی.» پسر قبول کرد و به اتفاق به خانه قصاب آمدند و قصاب مشغول پذیرایی گرمی شد تا موقع شام رسید. قصاب سفره را پهن کرد سگ هم جلو سفره نشست. قصاب اول غذای مرتب و منظمی جلو سگ گذاشت و بعداً خود و جوان مشغول غذا خوردن شدند و پس از صرف شام قصاب باقی مانده غذای سگ را توی بشقابی ریخت و بلند شد در صندوقخانه مقابل را باز کرد و قفسه بزرگی که در آن قفل بود باز کرد باقی مانده غذای سگ را جلو زن زیبایی که در قفس زندانی بود گذاشت و مجدداً در قفسه را قفل کرد. پسر هم دارد تماشا می کند خیلی تعجب کرد که این زن بیچاره کیست و چرا زندانی شده و سگ چرا اینقدر مورد احترام و عزت قرار گرفته است قصاب هم پس از فارغ شدن مجدداً آمد و با جوان مشغول صحبت شدند. جوان گفت: «ای قصاب تو که مرا صبح خواهی کشت خواهش می کنم قصه این زن زیبا که در قفس است و این سگ که اینقدر مورد توجه و محبت تو قرار گرفته برای من که فقط تا صبح زنده هستم باز گو کن.»

قصاب گفت: «از این راز منصرف شو که برای تو سودی ندارد.» از بسکه پسر التماس کرد قصاب راضی شد که قضایا را بگوید و پیش خود فکر کرد که این مهمان من است و صبح هم کشته خواهد شد پس خوب است دلش را نشکنم و سرگذشت را

بگویم.» قصاب شروع کرد حرف زدن گفت: «ای جوان بدان و آگاه باش که اسم من گل است و اسم آن زن زیبا که در قفس هست صنوبر است. این زن را از چشم های خود بیشتر دوست دارم و هر چه می خواست از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برایش تهیه می کردم از هیچ نوع فداکاری در مقابل خواست هایش دریغ و مضایقه نکردم و این زن به من خیانت کرد. بعضی از دوستان و رفیقان که از موضوع با اطلاع بودند گاهی گوشه و کنایه می زدند ولی من تصور نمی کردم که این زن بمن خیانت کند زیرا هر چه خواست برایش مهیا می کردم. از اتفاق روزگار روزی سر زده داخل منزل شدم دیدم که این زن پدر سوخته با مردی است. از روی ناراحتی به آن شخص حمله کردم و با هم گلاویز شدیم. زن وقتی دید که ممکن است من به او فایق آیم به کمک او شتافت و نزدیک بود هلاک شوم که همین سگ باوفای من وارد شد و پای زن را به سختی مجروح کرد و پس از افتادن زن به کمک من شتافت که با مرد فاسد مشغول زد و خورد بودم و بالاخره شخص خائن را کشتم و جسدش را در چاه انداختم. از آن موقع تاکنون زن را در قفس زندانی کرده ام و پس مانده غذای این سگ، خوراک آن صنوبر خانم است این بود سرگذشت من و حالا این سگ را از جان خود بیشتر دوست دارم و شب ها قفس زن را در پشت در خانه می گذارم که بجای سگ پاسبانی کند.» و قفس زن را آورد و پشت در اتاق گذاشت و رختخواب سگ را انداخت و سگ بخواب ناز فرو شد و مرد قصاب و جوان هم خوابیدند. صبح زود قصاب از خواب بیدار شد و جوان هم بلند شد و گفت آماده کشتن شو. جوان رو به قصاب کرد و گفت: «اجازه بده نماز صبح را بخوانم. آنوقت من تسلیم تو هستم.» قصاب در خانه را قفل کرد و جوان توی حیاط آمد که وضو بگیرد و نماز بخواند پر مرغی که مرد عابد به او داده بود سوزاند که یکمرتبه سیمرغی نمودار شد و دست انداخت گریبان جوان را گرفت و به هوا بلند شد و جوان با صدای بلند از آقا گل قصاب بین زمین و آسمان خداحافظی کرد و قصاب از رازی که مدت ها در سینه پنهان کرده بود و به کسی اظهار نکرده بود پشیمان شد و انگشت حسرت و عبرت به دندان گرفت ولی افسوس که پشیمانی سودی ندارد.

خلاصه سیمرغ به جوان گفت کجا خواهی رفت؟ جوان قلعه دختر پریزاد را نشان داد و سیمرغ هم در قلعه جوان را پیاده کرد و خداحافظی کرد و مجدداً پری به جوان داد که اگر وقتی لازم باشد بسوزان تا حاضر شوم و پسر داخل قلعه شد و دید که دختر پریزاد مشغول قدم زدن است و منتظر است پسر که داخل قلعه پریزاد شد دختر به استقبال شتافت به اتفاق داخل تالار شدند و ماجرای گل و صنوبر را نقل کرد. رنگ از رخسار دختر پرید زیرا شنیده بود که هر که سرگذشت گل و صنوبر را بگوید با او وفادار نخواهد شد. شب را باستراحت پرداختند پسر از دختر پریزاد پرسید حالا چه می گویی؟ دختر گفت: «من به عهد خود وفادارم و

تسلیم خواهیم شد» بعد سرگذشت جوانانی را که بدست او به قتل رسیده بودند برای جوان تعریف کرد و جوان با خود اندیشید که پدرش حق داشته که در باغ را قفل می کرد و از رفتن او به باغ مانع می شد تصمیم گرفت که انتقام جوانانی را که بدست این دختر سنگدل به قتل رسیده اند بگیرد. پر سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد و جوان گفت: «از تو می خواهیم که این دختر پریزاد را به هوا ببری و به کوه قاف پرتاب کنی که طعمه جانوران شود و انتقام خود را پس بدهد.» و سیمرغ هم اطاعت کرد و دختر را به درک اسفل السافلین رساند و خبر نابودی آهوی خوش خط و خال را و سرگذشت گل و صنوبر و صنوبر به گل چه کرد را برای پدر و مادرش تعریف کرد و همگی شاد و خرم شدند و در باغ را باز کردند و آنرا وقف گردشگاه عمومی کردند و پسر هم تا زنده بود از زنان گریزان بود و نفرت داشت و هر وقت پدر و مادرش می خواستند او را وادار به عروسی کردن کنند می گفت گل به صنوبر چه کرد؟

گل به صنوبر چه کرد روایت دوم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود روزی بود روزگاری بود پیرمردی بود سه تا پسر داشت پسران او هر روز به شکار می رفتند یک روز پیرمرد پسرهایش را صدا کرد و گفت: فرزندان! من میخواهم به شما نصیحتی بکنم گفتند چه نصیحتی داری بگو. پیرمرد کوهی را به آنها نشان داد و گفت بعد از مرگ من برای شکار به این کوه بروید.

پسران نصیحت و وصیت پدر را قبول کردند تا روزی که پیرمرد از این دنیا چشم پوشید و فرزندان تنها ماندند مدتها گذشت پسر بزرگتر روزی به برادرانش گفت: بیایید برای شکار به کوه برویم برادر کوچک گفت ای برادر مگر نصیحت پدرمان را از یاد برده ای؟ خلاصه هر چقدر برادر کوچکتر التماس کرد برادر بزرگتر قانع نشد و حرف او را قبول نکرد و برادر بزرگ روزی عده ای از دوستان و آشنایان خود را جمع کرد که برای شکار به آن کوه بروند. برادر بزرگتر با یاران خود به کوه رفتند موقعی که به کوه رسیدند دیدند یک نفر سبز سواری نقاب انداخته و شمشیری هم در دست دارد و به سرعت به طرفشان می آید وقتی که نزدیک آنها رسید بدون اینکه حرفی بزند دست به شمشیر برد و همه را کشت و دوباره به میان کوه رفت، غروب که شد دو برادر کوچکتر دیدند که برادر بزرگترشان از کوه برنگشت. دو برادر نمیدانستند چه کنند شب گذشت فردای آنروز صبح برادر میانی به برادر کوچک گفت: حتماً بلائی به سر برادرمان و همراهانش آمده است بیا به کوه برویم ببینیم آنجا چه خبر است برادر کوچکتر که ملک محمد نام داشت و خیلی دانا و تیزهوش و پر زور بود گفت: من که نمی آیم اگر خودت میروی برو برادر میانی هم مثل

برادر بزرگتر عده ای را جمع کرد و با خودش به کوه برد. موقعی که به کوه رسیدند دیدند که همه هلاک شده اند و مرده اند در این هنگام دیدند که یک نفر سبز سواری نقاب انداخته و شمشیری در دست از کوه سرازیر شده است و با عجله و شتاب به طرفشان می آید.

این سوار موقعی که به آنها رسید این بار هم این عده را کشت و نعش همه آنها را به زمین انداخت. غروب که شد ملک محمد دید از این برادر هم خبری نشده دلتنگ شد، اسبش را زین کرد و سوار شد و بطرف کوه رفت تا به پای کوه رسید دید که دو برادر و همراهانش همه کشته شده اند همینکه چشمش به آنها افتاد فوری برگشت موقعی که بخانه رسید نجاری را آورد و به نجار گفت ای نجار از تو میخواهم مجسمه آدمی را از چوب برای من درست کنی نجار قبول کرد و یک مجسمه چوبی را برداشت و سوار شد روی اسبش و بطرف کوه تاخت و هنوز شب نشده بود که به کوه رسید مجسمه را از اسب پائین آورد و آنرا پهلوی کشته ها گذاشت و خودش هم در آن حوالی توی یک گودال پنهان شد صبح که شد همان سبز سوار از کوه سرازیر شد تا رسید به مجسمه دید که چوب است، کاری نداشت، فوری برگشت.

ملک محمد هم پنهانی و آرام آرام به دنبال او رفت، رفتند و رفتند تا رسیدند به کمر سختی که هیچ راهی در آن نبود. ملک محمد دید که سبز سوار وردی خواند و توی کمر غاری دهن باز کرد و سبز سوار داخل غار رفت. ملک محمد هم پشت سرش، دید که در غار به هم آمد و چسبید اما در جلو روشنائی به چشم می آمد هر چه در آن غار راه رفتند پایانی نداشت. سبز سوار هم از نظر ملک محمد غایب شد ملک محمد رفت و رفت تا رسید به سرزمینی دیگر، تشنگی و گرسنگی ملک محمد را به امان آورده بود و مرد دهقانی را دید که شخم میزند صدا زد ای مرد نان نداری؟ مرد دهقان بدون اینکه حرفی بزند آرام با دست اشاره کرد که بیا. ملک محمد که اوقاتش تلخ بود با صدای بلند گفت: ای مرد با تو هستم نان نداری؟ مرد دوید و گفت قربانت شوم در این بیشه دو تا شیر درنده هست اگر بلند حرف بزنی هر دو تاملان را الان می خورند ملک محمد گفت من خیلی گرسنه ام تو برو خانه نانی برایم بیاور من هم از عوض تو شخم میزنم تا بیائی.

مرد دهقان قبول کرد و به خانه رفت تا برای ملک محمد نان بیاورد در این میان ملک محمد مرتب مشغول شخم زدن بود و با صدای بلند گاوها را میراند و شخم میزد.

شیرها از توی بیشه صدای ملک محمد را شنیدند و غران به طرف ملک محمد آمدند و حمله کردند ملک محمد با شجاعت و دلیری هر دو شیر را گرفت و بجای دو گاو آنها را بست و شروع کرد به شخم زدن و آن دو گاو را که شخم میزدند آزاد کرد تا

بچرند و استراحت کنند موقعی که مرد دهقان داشت از خانه برمیگشت گاوها را از دور دید بخیال اینکه همان دو شیر درنده هستند از دور صدا زد و گفت ای مرد بیا نان هایت را ببر که من رفتم بیچاره مرد دهقان از ترس برگشت به خانه خودش موقعی که به خانه رسید تب لرزه گرفت ملک محمد هم شیرها را قسم داد که هیچ آزاری به کسی نرسانند شیرها هم قسم یاد کردند که از آن پس کاری به کار کسی نداشته باشند ملک محمد آنها را آزاد کرد و گاوهای مرد دهقان را جلو انداخت اما نمیدانست که خانه مرد کجاست.

ناچار گاوها را میراند تا ببیند سرانجام گاوها او را به کجا خواهند برد همینطور آرام آرام قدم برمیداشت و دنبال گاوها میرفت تا گاوها به خانه ای رسیدند که فکر کرد همان مرد دهقان باشد گاوها وارد خانه شدند ملک محمد هم دنبالشان. ملک محمد زنی را در آن خانه دید نشسته پرسید مادر این گاوها مال شما هستند؟ زن جواب داد بله. ملک محمد مردی را که زیر لحاف خوابیده پرسید چرا این مرد خوابیده است؟ گفت این مرد ناخوش است ملک محمد گفت من اینجا نشسته ام کمی آب به من بده آن زن رفت کمی آب کثیف آورد و به او داد ملک محمد گفت مادر اینکه آب نیست زن گفت والله در این شهر آب خوبی نیست پرسید چرا زن جواب داد آن شهر ما از چاهی است که در آن چاه ماهی بسیار بزرگی هست که جلوی آب را گرفته نمیگذارد آب کافی برای ما بیاید ما در هر هفته باید یک دختر و لاشه گاو میشی پخته بدختر بدهیم تا دختر خودش را با گوشت گاو میش در دهان ماهی بیاندازد تا او بگذرد کمی آب برای ما بیاید. فردا هم باید دختر پادشاه این شهر را به ماهی بدهند که بگذارد آب برای مردم شهر بیاید. ملک محمد گفت امشب جائی به من بدهید و فردا راهی را که دختر از آن می رود به من نشان بدهید.

خلاصه جائی به او داد. فردا راه را به او نشان دادند ملک محمد سر راه را گرفت دید که دختری یک طبق گوشت پخته بسر گذاشته و گریان می آید تا به نزد او رسید ملک محمد گفت ای دختر این گوشتها را به زمین بگذار تا من از آن سیر بخورم تا به عوض تو من خودم را در دهان ماهی بیاندازم دختر حرف ملک محمد را قبول کرد گوشتها را زمین گذاشت.

ملک محمد از گوشتها سیر خورد و گفت حالا بیا چاه را به من نشان بده. هر دو با هم رفتند تا سر چاه رسیدند دختر چاه را به او نشان داد و ملک محمد با شمشیر سر چاه ایستاد تا ماهی سرش را از چاه بیرون آورد دست به شمشیر برد و او را دو نیم کرد. آب چاه مثل چشمه جوشان بالا آمد و مثل سیل خروشان سرازیر شد و نصفی از شهر را آب گرفت. مردم فوراً این خبر را به پادشاه رساندند. پادشاه تاج شاهی را از سر خودش برداشت و گفت ای مرد دلیر تو شاه باش و من وزیر دخترم را هم به تو

میدهم. اما ملک محمد قبول نکرد پادشاه گفت هر چه بخواهی بتو میدهم ملک محمد گفت من هیچ چیزی از تو نمی خواهم من آدم سرزمین دیگری هستم به هر وسیله که شده مرا به سرزمین خودم برسان.

پادشاه قدری فکر کرد و گفت برو در فلان کوه که سیمرغ در آنجا در شاخه درختی لانه ساخته در پای آن درخت بخواب وقتی که سیمرغ آمد هر چه برای تو قسم بخورد که مطلب ترا حاصل میکنم تو از خواب بلند نشو تا بگوید به شیر مادر و به رنج پدر هر مطلبی که داری برآورده می کنم. ملک محمد گفت من که جای آن درخت را بلد نیستم پادشاه فوراً یکنفر بلدچی همراه او روانه کرد که درخت سیمرغ را به او نشان بدهد و هر دو بطرف درختی که لانه سیمرغ در آن بود براه افتادند تا به آن درخت رسیدند بلدچی درخت را به ملک محمد نشان داد ملک محمد دید که سیمرغ در لانه نیست نگاهی به درخت کرد دید اژدهای سیاهی خودش را از درخت بالا کشیده و جوجه های سیمرغ از ترس به جیک جیک در آمده اند ملک محمد شستش خبردار شد که اژدها قصد جان جوجه های سیمرغ را دارد. شمشیر را کشید اژدها را دو نیم کرد نیمه ای از اژدها را به بچه های سیمرغ داد و نصف دیگرش را برای مادرشان کنار گذاشت و در پای آن درخت خوابید وقتی که سیمرغ آمد دید که یکنفر خوابیده با خودش فکر کرد که همین است که هر سال جوجه هاش را میخورد سنگ بزرگی را برداشت و میخواست که او را در همان جا در خواب بکشد جوجه ها فریاد زدند مادر مادر این جوان ما را از مرگ نجات داده است. سیمرغ گفت شما را از دست چی نجات داده؟ بچه های سیمرغ مار (اژدها) را به او نشان دادند و گفتند این مار میخواست ما را بخورد که این جوان بموقع سر رسید و او را با شمشیر کشت و دو نصف کرد نصفش را به ما داد و و نصف دیگرش را برای تو کنار گذاشته است سیمرغ نصفه اژدها را خورد و به بالای سر جوان آمد و بالهایش را بر روی او کشید تا خوب بخوابد پس از مدت کوتاهی سیمرغ قسم یاد کرد و گفت ای جوان برخیز هر مطلبی که داری بگو تا برآورده کنم ملک محمد از خواب برنخواست سیمرغ گفت به شیر مادر به رنج پدر هر چه که میخواهی برایت انجام میدهم ملک محمد وقتی شنید که سیمرغ قسم یاد کرد برخاست درد دل و شرح حال خودش را برای سیمرغ تعریف کرد سیمرغ گفت ای جوان تو نمی توانی آن شخص که برادران ترا کشته بکشی جوان گفت تو مرا به آنجا ببر تا من انتقام خون برادرانم را بگیرم یا اینکه منم مثل برادرانم کشته شوم سیمرغ گفت بردن تو به آنجا بسیار مشکل است گفت چرا مشکل است سیمرغ گفت برای رفتن به آنجا یک لاشه گاو میش با چهل مشک آب لازم است که بایستی همه اینها را آماده کنی تا در دهان من بیندازی تا من ترا به آنجا برسانم ملک محمد گفت هر چه بگوئی من میآورم و از سیمرغ اجازه خواست که برای تهیه آن برود فوری برگشت آمد پیش پادشاه و جریان را گفت پادشاه فوری امر کرد تا همه آنها را آماده کنند همه چیز

آماده شد پادشاه چند نفر را به کمک او فرستاد تا به نزد سیمرغ برسانند همراهان چیزهایی را که لازم بود پیش سیمرغ رساندند سیمرغ گفت همه را روی بالهای من محکم ببند و تو هم ای ملک محمد روی بالم بنشین، بعد هم گفت وقتی که من گفتم آب تو گوشت بده وقتی گفتم گوشت آب بده. خلاصه سیمرغ به آسمان پرواز کرد و رفتند.

سیمرغ پرواز کرد و پرواز کرد فرسنگها و فرسنگها راه رفتند کوهها و دشتهها را زیر پا گذاشتند که سیمرغ تمام گوشت گاو میش را خورده بود و دیگر گوشتی نمانده بود که ناگاه سیمرغ آب بده چون دیگر گوشت نبود ملک محمد کمی از گوشت ران پای خودش را برید و در دهان سیمرغ انداخت سیمرغ دید که بدمزه است دانست که از گوشت ملک محمد است آنرا زیر زبانش گذاشت و نخورد. موقعی که به مقصد رسیدند و سیمرغ بزمین نشست به ملک محمد گفت: راه برو بینم چطور راه میروی سیمرغ دید که ملک محمد لنگ لنگان راه میبرد. سیمرغ گوشت را از زیر زبانش درآورد و آب دهانش را به آن مالیده و خوب خیس کرد و روی زخم ران پای ملک محمد گذاشت پای ملک محمد فوری خوب شد سیمرغ مقداری از پرهایش را کند و به ملک محمد داد و گفت هر وقت گرفتاری داشتی یکی از این پرها را بسوزان من فوری حاضر میشوم. سیمرغ خداحافظی کرد و بطرف لانه خودش برگشت.

ملک محمد تنها راه افتاد تا رسید به قلعه ای در آن قلعه همان کسی که برادران او را کشته بود زندگی میکرد ملک محمد هر چه به دور آن قلعه گشت تا راهی پیدا کند و وارد قلعه بشود راهی پیدا نکرد و کسی را هم ندید ناچار شد که کمندش را به بالای دیواره قلعه بیندازد تا بتواند وارد قلعه شود. کمندش را به دیواره قلعه انداخت و از دیوار بالا رفت و وارد قلعه شد در داخل قلعه هر چه گشت کسی را ندید آمد و خودش را در پشت صندوقی پنهان کرد ناگاه دید که آن شخص سبز سوار مثل کبوتری از هوا وارد قلعه شد و مشغول غذا خوردن شد ملک محمد فکری کرد گفت اگر شمشیر را به طرف او پرت کنم میترسم که به او بخورد و اگر به گردن او بپریم میترسم که زورش را نداشته باشم دوباره کمی پیش خودش فکر کرد که میپریم به گردنش پناه بر خدا. کمی ایستاد بعد پرید و گردنش را گرفت ملک محمد هر چه کرد کاری از دستش برنیامد دیگر خسته شده بود نعره ای از دل کشید و گفت یا علی مدد بده علی علیه السلام به او مدد داد. ملک محمد او را به زمین زد و شمشیر از کمر کشید و خواست که او را بکشد نگاهی به صورتش کرد دید نقاب دارد نقاب را برداشت دید که او یک زن است زن گفت ای ملک محمد میدانم که تو برای خونخواهی برادرانت به اینجا آمده ای برادرانت را من کشته ام اما تو مرا نکش من قسم میخورم که زن تو بشوم من دختر شاه پریانم. ملک محمد فوری تیر عشق او را خورد و قبول کرد و او را قسم داد و از روی سینه اش بلند شد. آن پری هم

فوری خودش را به عقد ملک محمد درآورد و از جان و دل یکدیگر را دوست می داشتند تا مدتها گذشت یک روز پری گفت ملک محمد من یک دشمن دارم که او عاشق من است بارها به سراغ من آمده و من دل به او نمیدهم او یک دیو است بنام دیو افسون من حالا به عقد آدمیزاد درآمده ام تو نباید مرا هیچوقت تنها بگذاری. می ترسم که مرا ببرد.

ملک محمد با شنیدن این حرف دیگر لحظه ای پری را تنها نمی گذاشت همیشه هر جا میرفتند با هم بودند روزی از روزها که ملک محمد و پری هر دو در خانه بودند ملک محمد خوابش گرفته بود پری هم لب حوض رفت که گیسوانش را شانه بزند همینطور که داشت موهایش را شانه میزد ناگهان نره دیو مثل یک عقاب از بالا فرود آمد و پری را به چنگ گرفت و همراه خودش برد وقتی ملک محمد از خواب بیدار شد دیو اثری از پری نیست خیلی نگران شد و فهمید که دیو او را دزدیده است به یاد سیمرغ افتاد یک پر از پرهائیکه سیمرغ داده بود درآورد و سوزاند فوری سیمرغ حاضر شد ملک محمد غصه و درد حال خودش را این بار هم به سیمرغ گفت و از او چاره جوئی خواست سیمرغ گفت تو نمیتوانی او را به دست بیاوری ملک محمد گفت اگر در زیر زمین هم پنهان شده باشد پری را از او میگیرم سیمرغ دید که ملک محمد پریشان است و دست بردار نیست دریائی را به او نشان داد و گفت ملک محمد برو لب آن دریا سنگ بزرگی در آنجاست بگو ای سنگ اگر گفت بله بگو من اسب هشت پا را میخواهم اگر گفت اسب شش پا را ببر قبول نکن ملک محمد حرف سیمرغ را به گوش گرفت و از سیمرغ خداحافظی گرفت و آمد لب دریا و بر سر سنگ رسید گفت ای سنگ اسب هشت پا را میخواهم سنگ گفت اسب هشت پا حاضر نیست اسب شش پا را ببر ملک محمد گفت اسب شش پا را بده سنگ اسب شش پا را بده سنگ اسب شش پا را به او داد و سوار شد و رفت تا به خانه نره دیو رسید دید که دیو در خواب است آهسته به دختر (پری) گفت بیا سوار شو تا زودتر از اینجا برویم پری گفت چه اسبی آورده ای گفت اسب شش پا را آورده ام گفت برگرد اسب هشت پا را بیاورد اگر با این اسب برویم دیو در بین راه به ما میرسد و تو را میکشد و مرا دوباره می برد ملک محمد اصرار کرد که سوار همین اسب شش پا بشوند و بروند پری آمد پشت ملک محمد سوار اسب شش پا شدند و حرکت کردند و رفتند تا به لب دریا رسیدند دیدند که دیو مثل باد صرصر با شتاب می آید دیو رسید هر دو را گرفت و به هوا برد و گفت ای ملک محمد ترا به کوه بزنم یا به دریا بیاندازم ملک محمد دانست که حرف دیو وارونه (چپ) است برای همین گفت مرا به کوه بینداز دیو او را به دریا انداخت ملک محمد با هزار بدبختی و ناراحتی از آب دریا بیرون آمد و روز بعد رفت بر سر آن سنگ و گفت ای سنگ اسب هشت پا را میخواهم سنگ گفت حاضر است ملک محمد فوری سوار بر اسب شد و رفت دید این بار هم دیو در خواب است و سرش را روز زانوی پری گذاشته است پری گفت ای

ملک محمد باز هم آمدی ملک محمد جواب داد این دفعه اسب هشت پا را آورده ام بیا سوار شو برویم پری آمد و سوار شدند و هر دو رفتند نره دیو از خواب بلند شد و به دنبال آنها افتاد اما هر چه کرد به آنها نرسید ملک محمد با پری هر دو به خانه خودشان آمدند و دیو دیگر نتوانست پری را ببرد. ملک محمد با پری مدت‌ها از عمر خود را به خوشی در کنار هم گذراندند روزی پری به ملک محمد گفت وقتی که دیدی یک نفر ریش سفید با الاغی سفید رنگ و تابوتی بر پشت الاغ اینجا آمد باید بدانی که عمر من تمام است. ملک محمد از این حرف خیلی افسرده و غمگین شد هر روز فکری به سرش میزد آیا این حرف درست است یا نه؟ تا مدتی از این ماجرا گذشت اما یک روز دید مرد ریش سفیدی با الاغ سفید رنگی با یک تابوت از در خانه وارد شد ملک محمد یکمرتبه دید که پری بی جان به روی زمین افتاد آن مرد ریش سفید بدون آنکه حرفی بزند پری را در داخل تابوت گذاشت و آنرا به پشت الاغ بست و رفت ملک محمد فریادی از دل کشید و گریه زاری کرد تا سه شبانه روز غذای او فقط گریه و زاری بود بعد از سه شبانه روز ملک محمد یک پر دیگر از سیمرغ را آتش زد سیمرغ حاضر شد ملک محمد جریان را برای سیمرغ گفت. سیمرغ گفت ای ملک محمد آن مرد ریش سفید پدر پری و شاه پریان بوده اگر چه در نظر تو پری مرده ولی او هنوز زنده است و نمرده او را به سرزمین پریان برده اند دیگر او از دست تو رفته و از اینجا تا سرزمین پریان هفتاد هزار سال راه است تو دیگر نمیتوانی دنبال او بروی ملک محمد ناراحت و افسرده گفت به خدا قسم از او دست بردار نیستم باید به من کمک کنی سیمرغ راه را به او نشان داد. ملک محمد راه را در پیش گرفته شبانه روز راه میرفت در روز اول در بین راه دید سه نره دیو جلو او را گرفته با گرز یکدیگر را میزنند و هر یک از آنها میگویند مال من است. ملک محمد خیال کرد که بر سر جان او بازی میکنند دیوها تا او را دیدند خندیدند که عجب صبحانه ای برای ما حاضر شده است یکی از آنها گفت آدمیزاد اینها را برای ما تقسیم کن تا بعد ترا بخوریم ملک محمد پرسید اینها چه هستند؟ گفتند اینها قالیچه حضرت سلیمان داود و یک کلاه غور و یک تیر کمان هستند ملک محمد گفت اینها به چه دردی میخورند؟ گفتند این قالیچه وقتی یکی روی آن بنشیند بگوید ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا در فلان جا حاضر کن فوری او را در هر جا که بخواهد حاضر میکند این کلاه هم کلاه غور است که هر کس بسر بگذارد از نظر همه غایب میشود این تیر و کمان هم صد فرسنگ به هوا برد دارد ملک محمد گفت حالا من که آدمیزاد هستم و کم زورم تیری با این کمان می اندازم هر کدام از شما آنرا زودتر برای من آورد همه مال او هستند این را سه دیو قبول کردند و ملک محمد تیری در کمان گذاشت و با قدرت هر چه تمام تر آنرا رها کرد. دیوها بدنبال تیر دویدند ملک محمد فوری بر روی قالیچه نشست و غور را به سر گذاشت و تیر کمان را به کمر بست و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود

مرا به نزد پری برسان. قالیچه او را فوراً دم در خانه دختر شاه پریان حاضر کرد. دیوها وقتی برگشتند نشانی از آدمیزاد نیافتند. ملک محمد در آنجا چند روزی نزد دختر شاه پریان بود اما پدر دختر خبر نداشت دختر گفت: ملک محمد من دیگر در عقد تو نیستم ملک محمد گفت پس چه کنم که ترا دوباره به عقد خودم درآورم؟ جواب داد پدرم اسبی دارد که توی طویله است و زین کرده حاضر است صبح زود برو سوار آن بشو و در جلو خانه سوار بازی کن پدرم بیرون میآید اگر حرف خوبی به تو گفت بدان که مرا به تو میدهد اما اگر حرف بدی زد دیگر پیش من نیا که مرا به تو نمیدهد فرار کن و برو ملک محمد هم قبول کرد و صبح زود رفت اسب را از طویله بیرون آورد و سوار شد و شروع به اسب سواری کرد پدر پری بیرون آمد تا چشمش به او افتاد گفت ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد.

ملک محمد اسب را به طویله برد و رفت پیش پری، پری از او پرسید پدرم چه گفت جواب داد پدرت به من گفت ای جوان خداوند یار و نگهدار تو باشد خاطر جمع باش.

پری گفت من به عقد تو درمیآیم خلاصه پدر پری دخترش را به ملک محمد داد و با هم عروسی کردند تا مدتی در آنجا گذشت یک روز اقوام و خویشان پدر دختر آمدند گفتند که تو دخترت را به یکنفر آدمیزاد داده ای ما که خویشان توایم و به فرمان تو هستیم چرا به ما ندادی؟ شاه پریان گفت شما چرا زودتر نیامدید حالا دیگر چکار کنم؟ گفتند کاری به او محول کن اگر آن کار را انجام داد در دنیا نظیر ندارد پدر دختر گفت چه کاری؟ گفتند به او بگو اگر راز دل سد و صنوبر را برای من آوردی آنوقت داماد من هستی اما اگر نیاوردی باید طلاق دخترم را بدهی خلاصه پدر دختر این کار را از ملک محمد خواست ملک محمد گفت: سد و صنوبر کجاست؟ پدر دختر گفت چه میدانم کجاست ملک محمد این قضیه را به همسرش گفت پری گفت ای ملک محمد اگر بخواهی بدنبال این کار بروی دیگر برنمیگرددی ملک محمد گفت چاره ای ندارم میروم پناه بر خداوند عالم ملک محمد قالیچه و کلاه غور را برداشت از خانه که دور شد روی قالیچه نشست و کلاه غور را هم بسرش گذاشت و گفت: ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد سد و صنوبر حاضر کن فوری در آنجا حاضر شد تا چشمش به او افتاد گفت کدام سد و صنوبر است تعجب کرد دید سگی طوقی طلائی در گردن دارد و الاغی را دید که استخوان در آخور دارد سد تا چشمش به ملک محمد افتاد گفت ای ملک محمد کجا بوده ای گفت من آمده ام تا راز دل ترا ببرم سد گفت اگر راز دل یک زین ساز را برای من آوردی من هم راز دل را بتو میگویم.

این زین ساز روزی چهار زین درست میکند غروب که میشود آنها را با تبر خرد میکند ملک محمد گفت این زین ساز کجا است گفت خدا میداند خلاصه بوسیله قالیچه حضرت سلیمان به نزد زین ساز رفت زین ساز گفت ای ملک محمد کجا بوده ای گفت من آمده ام راز دل ترا برای سد ببرم و بدانم که تو که اینهمه زحمت میکشی و زین درست میکنی چرا غروب که میشود آنها را خرد میکنی زین ساز گفت یک نفر پارچه باف هست که هر روز پارچه های قشنگی می سازد و غروب که میشود آنها را میسوزاند اگر راز دل او را برای من آوردی من هم راز دلم را به تو میگویم ملک محمد پارچه گفت پارچه باف کجاست؟ گفت خدا میداند ملک محمد روی قالیچه نشست و کلاه غور را به سر گذاشت و گفت ای قالیچه حضرت سلیمان داود مرا نزد آن پارچه باف برسان قالیچه ملک محمد را فوری در آنجا حاضر کرد پارچه باف گفت ای ملک محمد کجا بوده ای؟ گفت آمده ام تا راز دل ترا برای زین ساز ببرم و بدانم چرا این پارچه های به این خوبی را هر روز آتش میزنی؟ پارچه باف گفت: کوری هست در زیر سایه درختی بر لب چاه خشکی همیشه میگوید هر کس که به من کمک کند خدا به او رحم نکند اگر تو راز دل او را برای من آوردی من راز دلم را برای تو بازگو میکنم.

ملک محمد گفت آن کور کجاست؟ جواب داد خدا میداند خلاصه این بار هم او سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و پیش کور رسید مرد کور گفت ای ملک محمد کجا بوده ای؟ گفت من آمده ام تا راز دل ترا برای پارچه باف ببرم مرد کور گفت به این شرط راز دلم را برایت میگویم که وقتی حرفم تمام شد دست به دست من بدهی تا سر ترا ببرم.

ملک محمد قبول کرد و فوری قلم و دفترش را در دست گرفت و گفت بگو. مرد کور گفت ای ملک محمد ما دو برادر بودیم گدائی میکردیم یک روز از هم جدا افتادیم او به راهی رفت و من هم به راهی دیگر رفتم تا رسیدم به قلعه ای که سه نفر جوان در آن قلعه بودند بمن گفتند در اینجا بمان روزی صد تومان به تو میدهیم و تو فقط برای ما قوت و غذا درست کن و هیچ چیز هم از ما نپرس من هم خیلی خوشحال شدم و در آنجا ماندم دیدم هر روز این سه جوان صبح بیرون میرفتند و وقتی که غروب میشد دوباره به خانه برمیگشتند تا مدت زیادی آنجا ماندم موقعی که مقداری پولدار شدم و وضعم داشت خوب میشد بدبختی مرا گرفت یک روز که آنها میخواستند از خانه بیرون بروند من هم گفتم بایستی به دنبال آنها بیرون بروم تا بینم اینها کجا میروند و چکار میکنند خلاصه آنها از خانه بیرون رفتند منم بدنباشان رفتم دیدم هر سه آنها به لب چاهی رفتند و داروئی به چشمانشان کشیدند و بداخل چاه سرازیر شدند من هم از آن دارو به چشم کشیدم و بدنباشان آنها داخل چاه رفتم دیدم سه جوان رسیدند به باغ سرسبزی که در وسط آن باغ هم حوض قشنگی بود و میوه های فراوانی داشت جوانها لب حوض رفتند و همانجا نشستند و

قرآن میخواندند و از میوه های باغ میخوردند منم نزدیک آنها خودم را پنهان کرده بودم تا اینکه غروب شد دیدم بطرف خانه برگشتند من هم دنبالشان افتادم یک مرتبه یکی از آنها سرش را برگرداند و مرا دید هیچ حرفی نزد هر سه از چاه بیرون رفتند و از آن دارو به چشم کشیدند و راه هموار خانه را در پیش گرفتند من هم از چاه بیرون آمدم از آن دارو به چشم کشیدم ناگاه متوجه شدم که کور شده ام از آن زمان تا حال من در پای ای درخت مانده ام از این جهت است که میگویم هر کس به من رحم کند خدا به او رحم نکند.

ملک محمد اینها را تمام نوشته بود مرد کور گفت ملک محمد حالا دستت را به من بده که میخواهم ترا بکشم ملک محمد گفت پس اجازه بده تا نمازی بخوانم مرد کور گفت نمازت را بخوان ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را به زمین انداخت و کلاه غور را بسرش گذاشت و از نظر غایب شد مرد کور که ملک محمد را از دست داده بود فوری از غصه ترکید و مرد ملک محمد آمد نزد پارچه باف تا راز دل کور را به او بگوید پارچه باف پرسید ملک محمد راز دل کور را آوردی؟ گفت بلی دفتر و نوشته راز دل کور را به او نشان داد. پارچه باف گفت چطور از دست او نجات یافتی جواب داد خدا مرا نجات داد پارچه باف گفت من نمیگذارم بروی ملک محمد گفت تو راز دلت را برایم بگو آنوقت هر چه دلت خواست با من بکن پارچه باف گفت ای ملک محمد این پارچه های زیبای مرا که دیده ای و دیده ای که چقدر قشنگند؟ بلی من کارم در این مدت عمر پارچه بافی بوده و هر روز پارچه می بافتم تا غروب دو تا دختر زیبا پول فراوانی به من میدادند و پارچه های مرا میخریدند و همراه میبردند تا مدتی که من عاشق دختر کوچک شدم نمیدانستم چکار کنم خلاصه به آنها گفتم باید یک شب مهمان من باشید آنها قبول نمیکردند اما من به هر حيله ای بود آنها را یک شب مهمان کردم آنها را همان شب در اتاق خودم خواباندم شب از خواب برخاستم و به سراغ دختر کوچک رفتم که خیلی زیبا بود هر چه اصرار و التماس کردم دل به من نداد اما گفت بخدا قسم اگر بگذاری میروم و از پدر و مادرم اجازه میگیرم آنوقت میآیم خودم را به عقد تو در میآورم و همسر تو میشوم اما من حرف او را گوش نکردم ناگهان دختر یک سیلی به من زد من بیهوش شدم تا صبح به همان حال بیهوشی ماندم صبح که به هوش آمدم دیدم آثاری از دخترها باقی نیست من هم پارچه میبافتم و تا غروب چشم انتظار دخترها می ایستادم اما از آنها خبری نبود همان دفعه آخرشان بود که رفتند دیگر هیچوقت بسراغ من نیامدند من هم پارچه هائی را که هر روز آنها از من می خریدند هر روز غروب بخاطر اینکه از من جدا شده بودند میسوزاندم ملک محمد مثل دفعه قبل همه سرگذشت او را نوشته بود. پارچه باف گفت ملک محمد حالا دستت را به من بده که میخواهم ترا بکشم ملک محمد گفت به من اجازه بده تا نماز را بجا بیاورم بعد مرا بکش گفت نمازت را بخوان

ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را بر زمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر پارچه باف غایب شد پارچه باف هر چه صدا زد ملک محمد... ملک محمد... ملک محمد نبود که نبود، خلاصه پارچه باف از بس غصه خورد مرد.

ملک محمد پیش زین ساز آمد. زین ساز گفت ملک محمد راز دل پارچه باف را آوردی؟ ملک محمد گفت برای خاطر تو راز دل هر دو تا را آورده ام زین ساز گفت چطور از دست آنها جان سالم بدر برده ای گفت خدا مرا نجات داد حالا تو راز دلت را برایم بگو تا من بنویسم. زین ساز گفت به این شرط راز دلم را برایت می گویم که بعد از گفتن راز دلم دستت را به دستم بدهی تا ترا بکشم ملک محمد قبول کرد زین ساز گفت ای ملک محمد تو که زین های مرا دیده ای با این همه قشنگی ملک محمد گفت

بلی دیده ام زین ساز گفت من شغلم زین سازی است هر روز چهار تا زین درست میکردم هر روز غروب که میشد یک دختر جوان پول زیادی بمن میداد زین ها را می برد تا یک روز که شیطان مرا از راه خوشبختی به راه بدبختی کشاند به این ترتیب که یک شب دختر جوان را تا شب معطل کردم و کار او را راه نینداختم چونکه من عاشق او شده بودم دختر که از قصد دل من آگاه

شد بدون خداحافظی رفت من دویدم و او را گرفتم که به اتاقم ببرم ناگهان سیلی به صورتم زد که بیهوش شدم وقتی که به هوش آمدم دیدم که دختر رفته است فردا هم چهار تا زین را درست کردم و منتظر بودم اما دختر دیگر نیامد این بود راز دلم که برایت گفتم حالا دستت را به من بده تا ترا بکشم ملک محمد گفت اجازه بده تا نمازی بخوانم بعد مرا بکش گفت نمازت را

بخوان ملک محمد مثل هر دفعه قالیچه را به زمین انداخت و کلاه غور را به سر گذاشت و از نظر زین ساز غایب شد و او هر چه داد زد ملک محمد ملک محمد خبری نبود. ملک محمد پیش سد رسید و زین ساز هم از غصه جان داد.

موقعی که ملک محمد پیش سد آمد سد پرسید ای ملک محمد راز دل زین ساز را آوردی ملک محمد گفت بلی و آن دفترها را به او نشان داد. سد گفت تو چطور از دست آنها جان سالم به در بردی؟ گفت خدا مرا نجات داد. بعد گفت ای سد میخواهم از تو بپرسم که چرا این سگ طوق طلائی در گردن دارد و این خر هم چرا بجای علف و گیاه استخوان در آخورش هست سد دست

ملک محمد را گرفت و او را بجائی برد که پر بود از استخوان آدمیزاد ملک محمد پرسید ای سد این چیست؟ جواب داد ای ملک محمد اینها هم مثل تو آمدند که راز دل مرا ببرند ولی از عهده شرط من برنیامدند من از تو میخواهم که دست از این کار

برداری تو خیلی جونی و دلم برایت میسوزد که تو هم مثل اینها بدست من کشته شوی ملک محمد گفت ای سد من که از اینها بهتر نیستم سد گفت حالا که میخواهی راز دلم را برایت بگویم جلو بیا تا بگویم. هر دو به اتفاق سد رفتند سد صندوقی را باز کرد

و یک چوب بسیار باریک سبزی را از صندوق در آورد و آن را به خر در همان دم بصورت یک دختر زیبا درآمد و هر سه با هم

رفتند در زیر یک ایوان که هفت دروازه پشت سر هم داشت و سد تمام دروازه ها را به روی ملک محمد بست در ته ایوان اتاقی بود که هر سه در آن اتاق نشستند ملک محمد دفتر خود را باز کرد و قلم در دست گرفت و گفت ای سد بگو سد شروع کرد و گفت من عموی داشتم که از این دنیا رفت و او تنها دو دختر داشت یکی از دخترهایش را به یک قصاب شوهر داد و این دختر را که می بینی پیش ما نشسته است دختر کوچک عمویم است که شوهر نکرده بود و من او را بزرگ کردم و به عقد خودم درآوردم و اکنون مدتهاست که با هم زندگی میکنیم خیلی هم با هم مهربان بودیم و من او را خیلی دوست داشتم و یک لحظه او را فراموش نمی کردم یک شب که در عالم خواب بودم ناگهان دست سردی به صورتم مالیده شد و از خواب بیدار شدم دیدم که صنوبر است. گفتم ای عزیز من! اینوقت شب کجا بودی که دستت اینقدر سرد است؟ گفت رفته بودم مستراح.

خلاصه تا سه شب همین حرف را به من میزد شب چهارم انگشت خودم را بریدم و نمک روی زخم آن پاشیدم تا خوابم نگیرد نصف شب دیدم که او از خواب برخاست من دو تا اسب داشتم یکی به نام باد و دیگری بنام باران او اسب باران را زین کرد و سوار شد منمهم از خواب بلند شدم اسب باد را زین کردم و به دنبال او افتادم و این سگ را که طوق طلا در گردن دارد همراه خودم بردم تا رسیدم به قلعه ای دیدم صنوبر اسب را به در قلعه بست و داخل قلعه شد منمهم از طرفی دیگر او را می پائیدم و بطور پنهانی نگاه میکردم دیدم که چهل دیو در قلعه نشسته اند و یک دیو قوی هیکل بر تختی نشسته است دیو قوی هیکل به صنوبر گفت ای بچه سگ چرا دیر آمدی صنوبر هم در جواب گفت آن توله سگ دیر خوابید که من دیر آمدم خلاصه صنوبر در میان دیوها خودش را عریان کرد و ساقی مجلس شد، به همه شراب میداد و خودش هم میخورد بعد هم با صنوبر همخواب شدند بعد که همه مست و مدهوش به زمین افتادند صنوبر هم سوار اسب باران شد و برگشت منمهم چون همه دیوان را مست و بی حال دیدم با شمشیر هر چهل تا را اول به قتل رساندم و بعداً برگشتم بطرف دیو قوی هیکل سر او را با شمشیر نیم بر کردم ناگهان او به من حمله کرد من زورم به او نرسید این سگ باوفا به کمک من آمد و شکم دیو را پاره کرد من سرش را بریدم و برداشتم و سوار شدم اسب من که باد بود از اسب باران زرنگ تر بود من پیش از صنوبر به خانه رسیدم و اسب را به طویله بردم زینش را برداشتم و عرقش را خشک کردم و فوری زیر لحاف رفتم خودم را به خواب زدم او هم بعد از من رسید و اسب را به طویله برد و آمد اما هیچ از من خبر نداشت و نمیدانست که از همه چیز او خبردار هستم آمد و دستش را بصورتم مالید گفتم ای دختر عمو باز هم مستراح رفته بودی و دیگر کاری با او نداشتم تا فردا صبح که از خواب بیدار شدم به او گفتم خوب حالا بگو ببینم این چهار شب چطور مستراح رفتی گفت بتو هیچ مربوط نیست.

من هم رفتم سر آن دیو قوی هیکل را آوردم و پهلوی او گذاشتم و گفتم این سر شوهر بزرگ تو است او هم با اوقات تلخ رفت و چوب باریک سبزی از صندوق در آورد و بمن زد و گفت سگ شو.

من سگ شدم و توی کوچه ها گرسنه و سرگردان میدویدم رفتم در خانه آن قصاب تا شاید گوشتی یا چیزی بمن بدهد تا بخورم خلاصه به خانه قصاب رفتم و در آنجا ماندم یک روز قصاب گوشت زیادی فروخته بود یکی از شاگردان قصاب پول زیادی را در سوراخی قایم کرده بود قصاب وقتی حساب کرد که چقدر گوشت فروخته دید پول و دخل او امروز کم است من که پولها را دیده بودم به در سوراخ رفتم و هی عوعو کردم وقتی که آنجا آمدند قصاب نگاهی به سوراخ کرد و پولها را دید قصاب پول ها را از سوراخ بیرون آورد و نگاهی به من کرد و به زنش گفت ای زن مثل اینکه این سگ آدم است خلاصه مرا شناختند و به همدیگر گفتند که شاید این سد باشد من وقتی که این حرف را شنیدم دست بروی چشم گذاشتم که یعنی من سد هستم دختر عمومی بزرگترم که زن قصاب بود گفت این کار آن خواهر گیس بریده من است که این بلا را به سر سد آورده است او همیشه از این کارها میکند قصاب دلش بحال من سوخت گفت باید برایش فکری بکنیم سد را از این وضع نجات بدهیم قصاب گفت اگر نترسد من میتوانم علاجش کنم قصاب یک دیگ را پر از آبجوش کرد و مرا دراز کرد و آبجوش را بر سر من ریخت و من ترسیدم، بعد از این عمل من به حال خودم برگشتم و حالا هنوز هم لکه ای روی پوست بدنم دیده میشود ملک محمد آنرا دید و فهمید که راست میگوید.

سد گفت زن قصاب که دختر عمومی من بود به من گفت حالا بیا یک کاری بکن گفتم چه کاری او یک چوب باریک سبز رنگ که مثل چوب باریک صنوبر بود به من داد و گفت زنبیلی پر از گوشواره هم که مقداری انگشتری در آن است به تو میدهم و تو هم چوبی را که همراه داری پنهان کن و به در خانه او برو و جار بزن بگو- گوشواره فروش- او حتماً می آید که گوشواره بخرد وقتی که آمد و مشغول شد به نگاه کردن گوشواره ها تو با این چوب او را بزن و هر چه که دلت میخواهد با او بکن. من هم قبول کردم و آنها را آوردم تا در خانه صنوبر رسیدم جار زدم گوشواره فروش... گوشواره فروش... وقتی که او آمد و مشغول واریسی گوشواره ها شد با آن چوب او را زدم و به او گفتم پدر سوخته خرشو و او هم بصورت خری درآمد و همین خر است که الان او را می بینی این بود راز دل من حالا ملک محمد دستت را بمن بده تا ترا بکشم ملک محمد گفت ای مرد عزیز تو که هفت دروازه را به روی من بسته ای حالا اجازه بده تا نمازی بخوانم آنوقت مرا بکش سد به او اجازه نماز داد و ملک محمد قالیچه حضرت سلیمان را بزمین انداخت و کلاه غور را بسر گذاشت و از نظر او غایب شد. سد که ملک محمد را نزد خودش ندید هراسان درها

را یکی یکی باز کرد و ملک محمد از پشت سر او بیرون رفت سد هر چه داد زد ملک محمد...ملک محمد...ملک محمد گفت ای سد خداحافظ که من رفتم.

سد که راز دلش را از دست داده بود از غصه جان سپرد و ملک محمد به هر وسیله که بود با قالیچه حضرت سلیمان پیش شاه پریان رفت. شاه پریان از آمدن ملک محمد پس از مدتها دوری بسیار تعجب کرد و گفت ای ملک محمد راز دل سد و صنوبر را آورده ای؟ ملک محمد گفت شاه به سلامت باد غیر از سد و صنوبر راز دل سه تن دیگر را هم آورده ام.

شاه آنقدر از این شجاعت و مردانگی ملک محمد به حیرت افتاد که رنگ از رخساره اش پرید بعد ملک محمد دفتری را که راز دل همه در آن بود به شاه پریان تقدیم کرد. شاه پریان هم دوباره دخترش را به ملک محمد داد و برای آنها هفت شبانه روز جشن عروسی گرفت. همانطور که ملک محمد به مراد خودش رسید انشاء الله همه به مرادشان برسند

جنگ بلور

در زمان قدیم پیرمردی با دخترش در یک شهری زندگی میکرد. او دخترش را خیلی دوست میداشت. این پیرمرد زنی داشت که از آن زن هم دو دختر داشت. پیرمرد روزها به باغ پادشاه میرفت و کار میکرد و شب به خانه برمیگشت. این را هم بگویم که مادر دختر اولی مرده بود. پدر هر شب که به خانه می آمد دخترک شکوه داشت که خواهرانم مرا زده اند. پیرمرد ناچار دخترش را با خودش به باغ می برد تا کم کم بزرگ شد. روزی از روزها که پسر پادشاه به باغ می آید چشمش به دختر می افتد. یک دل نه صد دل عاشق او می شود و از پیرمرد میخواهد که دخترش را به عقد او درآورد.

پیرمرد میگوید که یا قبله عالم! ما که قابل شما را نداریم. شاهزاده اصرار میکند و پیرمرد هم ناچار قبول میکند و شب که به خانه برمی گردد داستان را برای زنش میگوید. این زن پدر که چشم دیدن دختر را نداشت فکری به خاطرش رسید. مقداری زغال بید و روغن خشخاش می خرد و زغال را میکوبد و یکروز که قرار بود دختر را به حمام ببرد او را در اتاقی دور از چشم پدرش میبرد و سر تا سر بدن او را با زغال سیاه میکند. روز بعد از طرف شاهزاده برای عقد دختر، به خانه آنها آمدند و او را با خود به خانه شاهزاده بردند و به عقد شاهزاده درآوردند. وقتی که عروس و داماد به حجله رفتند و داماد چشمش به عروس افتاد ناراحت شد و فوری پیش پدر و مادرش آمد و از آنها خداحافظی کرد و رفت و گوشه ای از باغ که کنار قصر بود خانه گرفت و زندگی کرد.

دختر که دیگر عروس شاه شده بود و در خانه آنها ماند. مدت‌ها گذشت. یکروز نانوائی به خانه شاه آمد تا برای آنها نان بپزد. عروس هم در پختن نان به آنها کمک میکرد. او که خسته شده بود و عرق از پیشانی‌اش میریخت دستمالی که بغل دستش افتاده بود برداشت و پیشانی‌اش را با آن پاک کرد. مادر داماد آمد و چون دستمال را کثیف دید پرسید که چه کسی این دستمال را سیاه کرده است؟ عروس گفت که من پیشانی‌ام را با آن پاک کرده‌ام. مادر داماد وقتی که به پیشانی عروس نگاه کرد دید که جای دستمال خیلی سفید شده است. همان موقع دستور داد که حمام را قرق کردند و دختر را به حمام بردند و یک دست رخت گرانیقیمت به تن او کردند و به خانه آمدند. بعد موضوع را از او پرسیدند او گفت که این کار را زن پدرم بر سر من آورده است. بعد از همه این کارها مادر داماد یک دست رخت سفید به تن دختر کرد و او را بر اسب سفیدی سوار کرد و یک سکه سفید به او داد و روانه باغ کرد. در آن موقع داماد هم توی باغ بود و مادر داماد به عروس گفته بود وقتی به در باغ رسید بگو: «اسبم سفید، خودم سفید، دارم پول سفید، میخواهم گل سفید» دختر همین کار را کرد پسر پادشاه به در باغ آمد و سکه از دختر گرفت و یک دسته گل سفید به او داد.

دختر به خانه آمد روز بعد باز همین کار را کرد اما این بار رخت سرخ به تن کرد و بر اسب سرخ سوار شد و یک سکه سرخ در دست به در باغ آمد و گفت: «خودم سرخ، اسبم سرخ، دارم پول سرخ، میخواهم گل سرخ.» این بار هم پسر پادشاه به در باغ آمد و یک دسته گل سرخ به او داد و پول را از او گرفت. دختر به خانه آمد روز بعد هم رخت زرد به تن کرد سوار بر اسب زرد شد و با یک سکه زرد به در باغ آمد و گفت: «خودم زرد، اسبم زرد، دارم پول زرد، میخواهم گل زرد.» پسر پادشاه برای بار سوم به در باغ می‌آید و چون چشمش به دختر می‌افتد از او می‌پرسد که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ دختر می‌گوید از چین می‌آیم و به ماچین می‌روم. دختر از پسر پادشاه آب می‌خواهد. شاهزاده یک ظرف چینی را پر از آب میکند و برای دختر می‌آورد. دختر ک قبول نمیکند و می‌گویند که مادر ظرف چینی آب نمی‌خوریم و در جنگ‌بَلور آب می‌خوریم. شاهزاده یک جنگ‌بَلور را پر از آب میکند و برای دختر می‌آورد. دختر همین‌طور که مادر داماد به او گفته بود جام را از دست داماد نمی‌گیرد و جام به پای او می‌خورد و پایش زخم میشود. شاهزاده با دستمالی که در جیب داشت پای او را می‌بندد و دسته گل به او میدهد و به خانه می‌آید. پسر پادشاه که از تنهائی به تنگ آمده بود تصمیم می‌گیرد که به خانه برود. روز بعد شاهزاده به خانه می‌آید و موقعی که به خانه میرسد چشمش به گلها می‌افتد و می‌پرسد که این گلها کجا بوده است؟ مادرش می‌گوید مال همان کسی است که به در باغ آمد و از تو گرفت. شاهزاده وارد اتاق میشود و صدائی میشنود که می‌گوید: «هر چه کرد جنگ‌بَلور کرد، هر چه کرد دنیای نور کرد.» شاهزاده

موضوع را از مادرش میپرسد میگوید من نمیدانم. شاهزاده وقتی که داخل اتاق میشود صوتری می بیند چون ماه. آنوقت مادرش موضوع را از اول تا آخر برایش میگوید. شاهزاده با دختر عروسی میکند و زن پدر به قصاص عمل خود میرسد

کتابیون دختر قیصر

نویسنده: مهسا خسروی

در آن روزگار قیصر روم سه دختر ماهروی و شایسته داشت و آیین آنجا چنین بود که چون شاهزاده خانمی به سن زناشویی می رسید قیصر، بزرگان و نامداران کشور را به کاخ فرا می خواند و انجمنی می آراست و دختر، شوی دلخواه خود را از میان آن بزرگان برمی گزید.

کتابیون دختر بزرگ شبی در خواب خود جوان بیگانه ای را دیده بود که با قدی چون سرو و رویی چون ماه در انجمن نشسته و خودش دست گل را به او می پذیرد و کتابیون همان زمان دل به آن جوان رویایی سپرده بود. از آن سو قیصر انجمنی برپا کرد تا کتابیون شوی دلخواه خود را از آنجا برگزیند و همه نامداران و بزرگان را در کاخ گرد آورد. آن پریچهر گل به دست همراه با ندیمه هایش در آن انجمن گشت و یک یک آن بزرگان نگاه کرد. ولی هیچ کدام را نپسندید و غمگین و گریان به سراپرده خود بازگشت. قیصر بار دیگر ضیافتی بزرگتر آراست و همگان را از مهتر و کهتر به کاخ فراخواند تا مگر کتابیون جفت شایسته ای برای خود بیابد. از سوی دیگر آن کدخدای خردمند نیز به گشتاسپ گفت تا از این گوشه نشینی دست بردارد و در آن انجمن شرکت جوید تا مگر زمانی سرش گرم و دلش شاد شود. گشتاسپ نیز پذیرفت و به کاخ رفت و در کناری نشست. کتابیون با ندیمه هایش وارد انجمن شد و به هر سو نگریست و ناگهان چشمش به گشتاسپ افتاد و آن را که به خواب دیده بود به بیداری یافت و بی درنگ او را به شوهری برگزید. قیصر از این گزینش سخت به خشم آمد و بر خروشید که چنین «داماد بیگانه و بی اصل و نسبی مایه ننگ و سرافکندگی من است.» اما بزرگان او را پند دادند و گفتند این آیین نیاکان است و سرپیچی از آن خوش یمن نیست.

دادن قیصر کتابیون را به گشتاسپ:

قیصر ناگزیر برای پیروی از آئین دیرین دختر را به گشتاسپ داد ولی بدون آنکه چیزی به کتابیون دهد هر دو را از درگاه خود راند و گشتاسپ که شگفت زده برجای مانده بود به کتابیون گفت: «ای پرورده به ناز، چرا از میان این همه بزرگ و نامدار غریبی را به

شوهری برگزیدی که از مال دنیا هیچ ندارد و نزد پدرت آبرویی کسب نمی کند.» ولی کتابیون خرسند از یافتن شوهر دلخواهش به آسانی از تاج و گنج چشم پوشید و همراه شوی جوان به خانه ای که آن دهقان مهربان روستا برایشان فراهم کرده بود رفت و یکی از گوهرهای گرانبهایه ای را که نزد خود داشت فروخت و با پول آن آنچه بایسته بود خریدند و تدبیر زندگی کردند و به شادمانی زیستند. گشتاسپ روزها به نخجیر می رفت و از این راه روزگار می گذراند و روزی از روزها که به شکار می رفت به هیشوی کشتی بان برخورد و با او دوستی آغاز کرد و چنان شد که هر روزه بخشی از نخجیر را به هیشوی می داد و بقیه را به خانه آن دهقان می برد و به این ترتیب همگی زندگی آرامی را طی می کردند.

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را:

در روم جوان سرفرازی بود بنام میرین که نژاد از سلم داشت و شمشیر سلم نیز نزد او بود. میرین خواستار دختر دوم قیصر بود ولی قیصر که از کتابیون و شوی برگزیده او در خشم بود پیمان کرد که دختر دوم خود را فقط به دلاوری خواهد داد که گرگ بیشه فاسقون را که تنی چون اژدها و نیشی چون گراز داشت بکشد و از بین ببرد. میرین تجربه جنگ با گرگ را نداشت و از این رو بسیار غمگین و اندیشناک شد. نوشته آورد و در طالع و اختر خویش نگریست و در آنجا چنین دید که در فلان روزگار جوانی از ایران به روم خواهد آمد و دو کار بزرگ انجام خواهد داد. نخست آنکه داماد قیصر خواهد شد، دیگر آنکه دو جانور وحشی را که همگان از آنها به عذاب هستند خواهد کشت. چون میرین از کار کتابیون آگاه بود دانست که آن جوان کسی جز گشتاسپ نمی تواند باشد. پس به دیدار هیشوی شتافت و داستان خود را به او باز گفت و از هیشو خواست تا به گشتاسپ بگوید که آن گرگ را برای وی بکشد. در همان هنگام گشتاسپ از نخجیر بازگشت و به دیدن هیشوی آمد و داستان خواستگاری میرین و پیمان قیصر را شنید و گفت این چگونه جانوری است که همه دلاوران و بزرگان روم از او در هراسند و هیشوی میرین تعریف کردند که: «این نره گرگی است پیر که بلندی به اندازه یک شتر و دو دندان به بزرگی دندان فیل و چشمانش به سرخی آتش است و به هنگام خشم شاخهای چون آبنوسش از شکم دو اسب می گذرد و هر که تاکنون برای کشتن او رفته ناکام باز آمده». گشتاسپ گفت: «شمشیر سلم و یک اسب تیز به من بدهید و آن گاه هنرم را ببینید.» میرین با شتاب به خانه رفت و با اسبی سیاه و شمشیر سلم و هدیه های بیشمار بازگشت و همه را نزد گشتاسپ نهاد ولی گشتاسپ از آن میان تنها اسب و شمشیر را برداشت و باقی را به هیشوی بخشید و خود خفتان پوشید و سوار شد و به سوی بیشه تاخت.

کشتن گشتاسپ گرگ را:

هیشوی و میرین تا لب بیشه همراه گشتاسپ رفتند و جای گرگ را به او نشان دادند و نگران و ترسان بازگشتند. گشتاسپ شمشیر به دست وارد بیشه شد و نام یزدان را بر زبان آورد و از او نیرو طلبید. گرگ در این هنگام با دیدن پهلوان غرشی کرد و زمین را به چنگ درید. گشتاسپ کمان را به زه کرد و آنچه می توانست بر او تیر بارید، جانور تیر خورده و خشمگین به اسب گشتاسپ یورش برد و با شاخهای نیرومندش شکم اسب را درید ولی مرد دلیر با شمشیر سلم چنان ضربه ای بر سر گرگ زد که او را از میان به دو نیم کرد و خود به نیایش کردگار ایستاد. آن گاه دندانهای گرگ را کند و شاد و پیروز نزد هیشوی و میرین بازگشت. آن دو از دیدن گشتاسپ شادمانیها کردند و میرین هدایای بیشماری به نزدش آورد که گشتاسپ تنها یک اسب از آن میان برگزید و نزد کتایون بازگشت ولی از ماجرای آن روز چیزی به او نگفت.

از آن سو میرین شاد و کامیاب نزد قیصر شتافت و به او مژده داد که گرگ بیشه فاسقون را با خنجر به دو نیم کرده است. قیصر بسیار شادمان شد و دستور داد تا چندین گاو و گردون ببرند و گرگ را که به کوهی شکافته از میان، می ماند بردارند و از بیشه بیرون بکشند و به پیروزی میرین بزمی آراست و از شادمانی دست زد و همانجا اسقف را پیش خواند و دختر را به میرین سپرد و او را به دامادی سرافراز کرد.

به زنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را:

خواستار دختر سوم قیصر، جوانی به نام اهرن از پهلوانان و بزرگ زادگان روم بود که قیصر به او گفته بود: «من دیگر به رسم نیاکان دختر به شوی نخواهم داد. پیمان آن است که نخست هنری بنمایی و آن گاه به خواستگاری دخترم بیایی. اگر بتوانی اژدهایی را که در کوه سقیلا زندگی می کند و بالای جان مردم این دیار شده، از میان برداری تو را به دامادی سرافراز می کنم.» اهرن با سری پر اندیشه نزد میرین به چاره جویی رفت و از او در خلوت راهنمایی خواست. میرین پس از آنکه او را سوگند داد راز گشتن گرگ بدست گشتاسپ را برای او بازگشود و آن گاه نامه ای به هیشوی نوشت تا تدبیری بیندیشد و اهرن را به کام دل خود برساند. هیشوی با مهربانی او را پذیرفت و نزد خود نگه داشت تا گشتاسپ از نخجیر بازآمد و داستان خواستگاری اهرن و پیمان قیصر را به او باز گفت و از او خواهش کرد تا آن اژدهای غران را از میان بردارد. گشتاسپ پذیرفت و گفت: «برو نخجیر بلند بساز که بالایش چون پنجه باز باشد و بر سر هر دندانه آن نیزه ای از آهن آبدیده استوار کن و با یک اسب و برگستوان و یک گرز به اینجا بیاور تا من به فرمان یزدان آن اژدهای دمان را نگون از درخت بیاویزم.

کشتن گشتاسپ اژدها و دادن قیصر دختر خود را به اهرن:

اهرن با شتاب رفت و آنچه را گشتاسپ خواسته بود آماده کرد و آورد و هر سه سوار شدند و به سوی کوه سقیلا تاختند. هیشوی کوه را به گشتاسپ نشان داد و خود با اهرن بازگشت. گشتاسپ به کوه رفت و چنان نعره ای زد که اژدها به ستوه آمد و با دم آتشین خود او را به سوی خویش کشید. گشتاسپ نیز چون تگرگ بر سر او تیره بارید و آهسته آهسته به هیولا نزدیک شد و نام یزدان را بر زبان آورد و ناگهان خنجر را در دهان او فرو کرد و تیغ ها را بر کامش نشانید. زهر و خون اژدها از کوه سرازیر شد و جانور سست و بی رمق بر زمین افتاد و گشتاپ چنان با شمشیر بر سرش زد تا مغزش را بر سنگ ریخت و سپس دو دندان او را کند و سر و تن خود را شست و پیروز سپاسگزار از یزدان، نزد هیشوی و اهرن بازگشت. یاران بر او نماز بردند و او را ستودند. اهرن هدایای بسیار و اسبان آراسته به او پیشکش کرد ولی گشتاسپ جز یک اسب و یک کمان و چند تیر چیزی از آن میان برنداشت و شادان نزد کتایون بازگشت. اهرن نیز اژدها را با چندین گاو و گردون از کوه پایین کشید و خود سرافراز در پیشاپیش گردون به قصر قیصر آمد. مردم در سر راه او گرد می آمدند و

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید * خروشیدن گاو گردون شنید**

همی گفت کاین زخم اهرمنست * نه شمشیر و نه نخجیر اهرن است**

قیصر با شادی به پیشبازش آمد و به افتخار پیروزی او جشنی آراست و اسقف را به قصر خواند و دختر را به اهرن داد.

هنر نمودن گشتاسپ در میدان:

قیصر از اینکه دو داماد پهلوان نصیبش شده، از شادمانی سر بر آسمان می سایید و پیروزی آن دو را به آگاهی همه نامداران می رساند تا آنکه روزی در برابر ایوانش میدانی آراست و همه پهلوانان را به هنرنمایی در آن میدان فراخواند. دو داماد شاد قبل از همه شروع به هنرنمایی کردند و با هنر خود در چوگان و تیره و نیزه میدان قیصر را آراستند.

از آن سو کتایون نزد گشتاسپ آمد و گفت: «تا کی چنین اندوهگین به گوشه ای بنشینی و اندیشه کنی بلند شو و به میدان قصر به تماشای دو داماد پدرم برو و ببین این دو پهلوان که یکی گرگ را کشته و دیگری اژدها را، چه گردی برپا کرده اند» گشتاسپ گفت: «اگر تو چنین می خواهی من حرفی ندارم ولی اگر پدرت که مرا از شهر بیرون کرده در آنجا ببیند چه خواهد گفت.» با این همه گشتاسپ زین بر اسب گذاشت و به میدان رفت و چندی آنجا به نظاره ایستاد و آن گاه گوی و چوگان خواست و وارد میدان شد. او چنان هنری در بازی نشان داد که پای دیگر یلان سست شد و هنگامی که نوبت تیرو کمان رسید باز همه از او در شگفت ماندند. قیصر به اطرافیان خود گفت: «او را نزد من آورید تا بدانم کیست و از کجا آمده که من تاکنون سوار سرفرازی

چون او ندیده ام.» و چون او را نزد قیصر خواندند و قیصر از نام و نشانش پرسید گشتاسپ پاسخ داد: «من همان مرد بیگانه ای هستم که قیصر دخترش را به خاطر او از دیدگان راند و هیشوی شاهد است که آن گرگ بیشه و آن اژدها نیز به دست من کشته شده اند. هیشوی با شتاب به خانه رفت و دندانهای گرگ و اژدها را آورد و نزد قیصر گذاشت و قیصر تازه دانست که ستمی بر گشتاسپ و کتایون رفته است.

ز اهرن و میرن برآشفت و گفت *** که هرگز نماند سخن در نهفت

و سوار بر اسب به پوزش نزد کتایون آمد و دختر فرزانه خود را دربر گرفت و از او و شویش دلجویی کرد و آنها را به قصر باز آورد و چهل خادم به خدمتشان گمارد.

قیصر پس از آنکه کتایون را برای گزینش شویی بدان سرافرازی چون او ندیده ام.» و چون او را نزد قیصر خواندند و قیصر از نام و نشانش پرسید گشتاسپ پاسخ داد: «من همان مرد بیگانه ای هستم که قیصر دخترش را به خاطر او از درگاه راند و هیشوی شاهد است که آن گرگ بیشه و آن اژدها نیز به دست من کشته شده اند. هیشوی با شتاب به خانه رفت و دندانهای گرگ و اژدها را آورد و نزد قیصر گذاشت و قیصر تازه داشت که ستمی بر گشتاسپ و کتایون رفته است.

و سوار بر اسب به پوزش نزد کتایون آمد و دختر فرزانه خود را دربر گرفت و از او و شویش دلجویی کرد و آنها را به قصر باز آورد و چهل خادم به خدمتشان گمارد.

قیصر پس از آنکه کتایون را برای گزینش شویی بدان سرافرازی ستود، از او پرسید که آیا از نام و نژاد شویش آگاهی دارد؟ و کتایون پاسخ داد: «بی گمان او از خاندان بزرگی است ولی تاکنون رازش را بر من نگشوده. من تنها می دانم که او نزد خود را فرخزاد می نامد و بیش از این چیزی به من نگفته.» قیصر گنج و انگشتر به گشتاسپ بخشید و تاج و پر گهر بر سرش نهاد و به همه فرمان داد تا از فرخزاد فرمان ببرند.

نامه قیصر بر الیاس و باخواستن از او:

سرزمین خزر همسایه روم بود و قیصر نامه ای به الیاس پادشاه آنجا نوشت و از او تقاضای باژ کرد و پیام داد که: «اگر باژ و ساو مرا نپذیری و گروهان به روم نفرستی، بدان که عمرت به سر آمده و خاک خزر زیر پای فرخزاد زیر و زبر خواهد شد.» الیاس در پاسخ نوشت که: «اگر به این یک تن سوار می نازید، من آماده نبردم و باژ به روم نخواهم داد که اگر کوه آهن هم باشد تنها یک تن است.»

اهرن و میرین که از پیام الیاس آگاهی یافتند به قیصر گفتند: «بهوش باش. الیاس، گرگ و اژدها نیست که با زهر و شمشیر کشته شود بهتر است از جنگ با او بپرهیزی و از در آشتی درآیی.» قیصر از سخنان آنان پژمرده و نومید شد و به فرخزاد گفت: «اگر تو نیز تاب جنگ با الیاس را نداری زودتر بگو تا او را با گنج و خواسته و با زبان چرب از روم برگردانیم.» اما گشتاسپ که او را فرخزاد می نامیدند پاسخ داد که: «من از او باکی ندارم ولی پای میرین و اهرن نباید به میدان نبرد برسد که از آنها همه گونه کژی برمی آید.

بنیروی پیروزگر یک خدای *** چو من اندر آیم به میدان ز جای

نه الیاس مانند نه با او سپاه *** نه چندان بزرگی نه تخت و کلاه

پس آتش جنگ افروخته شد و دو لشکر به هامون آمدند. الیاس از دیدن یال و کوپال فرخزاد به شگفت آمد و غریب سواری نزدش فرستاد و به او پیام داد که: «اگر نزد ما آیی و یار و مهتر ما باشی گنج بی رنج یا بی و بهره بسیار.» ولی فرخزاد پاسخ داد که

نو کردی بر این داوری دست پیش *** کنون باز گشتی ز گفتار خویش

اکنون گفتار به کار نمی آید و باید آماده رزم شوی. رزم گشتاسپ با الیاس:

چون خورشید برآمد، دو سپاه آراسته در برابر یکدیگر صف کشیدند و آوای بوق و کوس برخاست و چکاچاک شمشیرها گوش فلک را کر کرد و جوی خون از هر طرف جاری شد. گشتاسپ اسب خود را تازاند و پیش الیاس آمد و او را به نبرد خواند و هر دو سوار اسب را برانگیختند. نخست الیاس بر فرخزاد تیر بارید تا او را از میدان بدر کند ولی گشتاسپ نیزه اش را بر کشید و با چنان نیرویی بر جوشن الیاس زد که او را از اسب برزمین افکند؛ دستش را بست و کشان کشان نزد قیصر برد و آن گاه با لشکر بر سپاه دشمن تاخت و بسیاری از آنها را کشت و بقیه را به اسیری گرفت. همگان را شگفت زده بر جای گذاشت و سپس پیروز گردن افراشته نزد قیصر بازگشت. قیصر با شادی به پیشبازش شتافت و بر سر و چشمش بوسه زد و دستور داد تا همه روم را آذین بستند و آن پیروزی بزرگ را جشن گرفتند.

باژ خواستن قیصر از لهراسپ:

چندی گذشت تا آنکه قیصر که از پیروزی بر الیاس مغرور شده بود به این فکر افتاد که از لهراسپ نیز باژ بخواهد پس قالوس را که مردی خردمند بود با پیام نزد لهراسپ به ایران فرستاد تا به او بگوید که: «تاج و تخت تو به این پیمان بر سر جای خواهد ماند که فرمان مرا گردن نهی و باژ مرا بپذیری و گرنه سپاهی گران به سپهداری فرخزاد به سویت خواهم فرستاد تا بر و بومتان را ویران و آن را با خاک یکسان کند.» لهراسپ فرستاده را پذیرفت و چون از پیام قیصر آگاهی یافت از گستاخی او برآشفته اما

خشم خود را آشکار نکرد و قالوس را چنان به نرمی نواخت و برایش بزم آراست که گویی پیام آور روم نبوده است. آن گاه در خلوت از او پرسید که قیصر به دلگرمی کدام پشتیبان از همه باژ می خواهد و رزم می جوید؟ او که بیش از این چنین توانایی نداشت. راهنمایش در این نامجویی کیست؟

قالوس که سپاسگزار نوازش و پذیرایی گرم لهراسپ بود گفت: سوار دلیر و شیر گیری نزد قیصر آمده که در پهلوانی و دلاوری افسانه گشته و همه از هنرش در رزم و شکار در شگفت اند قیصر او را به دامادی خود سرافراز کرده و سخت گرامیش می دارد. «لهراسپ پرسید: بگو بدانم چهره این دلاور به چه کسی مانند است.» و قالوس پاسخ داد که: «قد و بالا و چهره او با زیر چون سیبی است که به دو نیم شده باشد.» و لهراسپ دانست که آن دلاور کسی جز فرزندش گشتاسپ نیست. پس قالوس را با هدایای فراوان بازگرداند و به قیصر پیام داد که: «من آماده نبردم.»

بردن زیر پیغام لهراسپ به قیصر:

لهراسپ مدتی به فکر فرو رفت و سپس زیر را فراخواند و گفت: «بی گمان این فرخزاد روم همان برادرت گشتاسپ است و اگر درنگ کنیم کار تباه خواهد شد و او همراه رومیان به جنگ ما خواهد آمد. پس تو با شتاب تاج شاهی و درفش کاویانی و زرینه کفش را بردار و به نزدش برو و به او بگو که من پادشاهی را به او می سپارم.» زیر نیز با سپاهی آراسته و لشکری گزیده با نوادگان کاوس و گودرز و بهرام و ریونیز از خاندان و دو نواده گیو رو به سوی روم نهاد و در مرز حلب سپاه را به بهرام سپرد و خود به صورت پیکی به درگاه قیصر شتافت. در بارگاه قیصر دو برادر یکدیگر را دیدند و شناختند اما هیچ آشکار نکردند. زیر نزد قیصر رفت و گفت: «این فرخزادی که چنین به او می نازی یکی از بندگان ماست که از درگاه شاه گریخته و نزد شما پایگاه یافته.» و آن گاه پیام لهراسپ را چنین به قیصر داد: «نه ایران خزر است و نه من الیاس که تو سر از آیین دیرین بیچی و از من باژ بخواهی پس آماده نبرد باش.» قیصر نیز پاسخ داد: «من هر زمان آماده رزمم، باز گرد و جامه نبرد بساز.»

باز رفتن گشتاسپ با زیر به ایران و دادن لهراسپ تخت ایران او را:

روز دیگر. گشتاسپ به قیصر گفت من پیش از این در دربار شاه بوده ام و آنان همه مرا می شناسند و از هنرهای من آگاهی دارند. بهتر است من به آنجا بروم و گفتنی ها را با آنها بگویم.

همان به که من سوی ایشان شوم * بگویم همی گفته ها بشنوم**

برآرم از ایشان همه کام تو * درخشان کنم در جهان نام تو**

قیصر نیز پذیرفت، گشتاسپ سوار شد و به تنهایی به سپاه ایران آمد. لشکریان ایران چون فرزند سرفراز لهراسپ را دیدند پیاده به پیشبازش شتافتند و بر او نماز بردند. زریر پیش آمد و دو برادر یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و زریر به برادر گفت: «پدرمان سخت پیر و خسته پیر و خسته شده است و توان پادشاهی ندارد. او می خواهد که پس از این تو پادشاه ایران باشی و این تاج را نیز برای تو فرستاد.» و تاج م تخت و طوق و یاره را پیش آورد و گشتاسپ شادمان بر تخت شاهی نشست و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان و نامداران و سران لشکر کمر بسته در کنار تختش در کنار تختش برپای ایستادند.

بشاهی بر او آفرین خواندند *** ورا شهريار زمين خواندند

گشتاسپ سپس پیامی به قیصر فرستاد و گفت: «همه کارها چنان که خواست تو بود راست شده و زریر و سپاه آماده پیمانند و اگر زحمتی نیست و لشکر گاه ایرانیان بیا که زمانه به کام تو است.» قیصر نیز آن پیام را پذیرفت و رو به سوی لشکر گاه ایرانیان نهاد و چون به آنجا رسید گشتاسپ از تخت به پا خاست و او را دربر گرفت و قیصر نیز با شگفتی تمام گشتاسپ پوزش او را پذیرفت و او را کنار خود نشاند و به او گفت که شامگاهان کتابیون را نزد وی روانه کند. قیصر نیز گنجها و نگین و طوق و دینار و دیبا بار شتران کرد و با غلامان بسیار همراه کتابیون نزد گشتاسپ برد و شهريار جوان نیز باژ روم را به او بخشید و با کتابیون زریر و دیگر یلان رو به سوی ایران نهاد. قیصر دو منزل همراه آنان آمد و سپس به خواهش گشتاسپ بازگشت. در ایران لهراسپ و بزرگان به پیشباز گشتاسپ شتافتند و او چون پدر از اسب فرود آمد و زمین را بوسید و لهراسپ فرزند را دربر گرفت و نواخت و همه با هم سوی ایوان شاهی رفتند. در آنجا لهراسپ با دست خود تاج بر سر فرزند نهاد و او را به شاهی آفرین کرد و گشتاسپ با سپاس و ستایش به پدر گفت:

چو مهتر کنی من ترا کهترم *** بکوشم که گرد ترا بسپرم

همه نیک بادا سرانجام تو *** مبادا که باشیم بی نام تو

یک گردو بینداز بیاید

یکی بود یکی نبود غیر از خدای هیچکس نبود. پیرزنی بود که در این دنیا یک پسر کچل و یک خانه کهنه داشت ولی پسرک تنبل بود و کاری از دستش بر نمی آمد. پیرزن هر روز مقداری پنبه میگرفت و آنرا می رشت و میفروخت و مقداری را هم پس

انداز میکرد خرجی نداشت همه پولش را پنبه می خرید و میرشت و می انداخت روی کندو که جمع بشود تا پیراهن یا لباس بیافد.

روزی از روزها پسر کچل از خانه بیرون آمد دید که همسالان او قاپ بازی می کنند، او هم هوس کرد که قمار بازی کند ولی پولی نداشت، چکار کنم چکار نکنم؟ آمد مقداری از پنبه رشته شده را برداشت و برد به بقال فروخت و پول آن قمار کرد و چون بلد نبود فوری همه اش را باخت.

فردا باز مقداری از نخ ها را دزدید و فروخت و آمد قاپ بازی کرد و باز هم باخت. مدتی کارش همین شده بود که نخ ها را پول کند و بیازد از آن طرف پیرزن به حساب خودش خیال می کرد کندو پر از نخ است. یک روز که پنبه ها را رشت و بلند شد تا کلافهای نخ را بیرون بیاورد و ببرد بفروشد تا برای زمستان آذوقه و ذغال و هیزم بخرد دید توی کندو از نخ خبری نیست کندو شده جای باد هوا و بازی موش ها رو کرد به پسرش و گفت: «بگو ببینم نخ ها را چکار کرده ای؟»

چوب را برداشت که بیفتد به جانش و بزندش. کچل، از خانه فرار کرد رو به کوچه و از پشت در به مادرش گفت: «ای مادر! ترا بخدا آن یک کلاف نخ دیگر را که مانده به من بده و کاری به کارم نداشته باش، بگذار این یکی را هم ببرم بفروشم قول میدهم که دیگر به خانه برنگردم مگر اینکه کاری پیدا کنم تا بتوانم جواب محبت های ترا بدهم اگر هم نتوانستم کاری پیدا کنم حلالم کن و از دعا فراموشم نکن.»

پیرزن نخ را آورد و به او داد و گفت: «زود از جلو چشمم دورشو که نمی خواهم ترا ببینم»

کچل نخ را گرفت و آمد آنرا فروخت آمد پهلوی رفیق هاش و با آنها قاپ بازی کرد. از قضا آنروز کچل هر چه قاپ انداخت برد و رفقاش هر چه پول داشتند باختند اما چون مادرش گفته بود که دیگر به خانه نمیآید پول ها را ریخت توی کیسه اش و آمد تو بازار و ناهار خورد و یک داس و چند ذرع طناب هم خرید و رفت به صحرا خار و بوته بکند و آنرا بفروشد و با پول آن زندگی کند. در صحرا دید یک عده با اسب، یک عده با شتر و یک عده پیاده میروند.

- آی برادرها سلام! کجا میرید؟

- آی برادر کچل! ما به شروان میریم.

- ممکنه منم با شما بیام؟

- عیبی نداره تو هم بیا روی کول ما که سوار نمیشی.

کچل هم با آنها براه افتاد، کم آمد و زیاد آمد، بعد از مدتی از دور دیوارهای شهر شروان را دید. به نزدیک شهر آمدند، دیدند جماعتی جمع شده اند و یک نفر هم جار میزند که: «ای جماعت بدانید و آگاه باشید والی این ولایت دخترش را به کسی خواهد داد که بتواند با یک ضربت آن ستونی چوبی که مقابل خانه اش گذاشته شده به دو قسمت کند اگر کسی داوطلب شد و نتوانست از عهده بریباید کشته می شود»

کچل که این حرف را شنید شاد شد و با خودش گفت: «آگه خدا بخواد دختر والی را میگیرم» آمد توی بازار یکی دو تا نان و یک مرغ بریان خرید و گذاشت لای نان ها و آمد به صحرا که هم غذاش را بخورد و هم داسش را تیز کند سفره را باز کرد و همینکه خواست یک تکه از مرغ بخورد بازی آمد و مرغ را از دست کچل قاپید و رفت.

کچل گفت: «مرغ قسمت من نبود، ای باز تو بخور از شیر مادرم حلالتر.»

فردا دوباره یک مرغ و یکی دو تا نان خرید و آمد سرچشمه نشست، خستگی در کرد و همینکه سفره را باز کرد غذاش را بخورد سر و کله باز پیدا شد و به یک چشم به هم زدن مرغ را از دست کچل ربود و رفت.

کچل گفت: «بخور! حلالت باشه مثل شیر مادر»

روز سوم باز هم کچل نان و مرغ خرید و آمد که بخورد این بار هم همان باز توی هوا چرخی زد و آمد مرغ کچل را به چنگال گرفت و رفت. کچل با حسرت به جای خالی مرغ نگاه کرد و گفت: «ای باز! مرغ را بخور که حلالت! شاید در این کار حکمتی باشه که عقل من نمیرسه»

نان را خورد و خرده نان هائی را که توی سفره مانده بود ریخت دم لانه موریانه ها. موریانه ها همینکه نان را دیدند هجوم آوردند که تکه های نان را به لانه شان ببرند. بزرگ آنها که دید تمام موریانه ها تکه های نان می آوردند گفت: «این نان ها کجا بود؟» جواب دادند که: «کچل اینها را دم لانه ما ریخت و گفت نوش جانتان!» بزرگ موریانه ها گفت: «حتماً این کچل کار مشکلی دارد، باید همه شما به او کمک کنید ببینید چه کمکی از دستتان برمی آید»

یکی دو تا از موریانه ها پیش کچل رفتند و سلام کردند و پرسیدند: «در مقابل این احسان تو ما برای تو چه کاری میتوانیم بکنیم؟»

کچل نشانی ستون چوبی مقابل خانه والی را داد و گفت: «اگر شما مغز این ستون چوبی را بخورید که پوک بشه خیلی ممنون میشم» موریانه ها همینکه این حرف را شنیدند آمدند پیش شاه خودشان و مطلب را گفتند. شاه موریانه ها فرمان داد که شبانه

همه شان برونند و مغز ستون چوبی را بخورند و پوک کنند. عده ای از پهلوانان و دولتمندان هم از اطراف آمده بودند برای خواستگاری دختر والی اما همینکه ستون چوبی به آن عظمت را می دیدند می گفتند «کسی که قادر نیست با یک ضربت این ستون را به دو نیم کند بی جهت خودش را به کشتن خواهد داد»

چونکه هر کس داوطلب می شد و نمی توانست به یک ضرب ستون را دو نصف کند گردش را می زدند. به این حساب روزی که قرار بود شروانشاه و دخترش در ایوان قصر بایستند و داوطلبان به حضور بیایند و پس از اتمام حجت ستون را نصف کنند کسی جرأت نکرد که قدمی جلو بگذارد.

کچل خدا را یاد کرد و حضرت محمد (ص) را شاد کرد و قدم به میدان گذاشت که: «بلی من حاضرم شرط شروانشاه را انجام بدهم» قراول های والی که ریخت و هیکل کچل را دیدند خواستند او را از میدان بیرون کنند، والی دید و مانع شد که او را از میدان بیرون ببرند و گفت: «فرزند! آنچه باید بگویم گفته ام و شرط کرده ام و هنوز هم سر شرطم برقرارم، آیا تو حاضری که با یک ضربت این ستون را نصف کنی؟»

کچل گفت: «والی بسلامت باد! بلی حاضرم»

شروانشاه گفت: «اگر نتوانی میدانی که گردنت را می زنند؟»

کچل گفت: «بلی! اگر اجازه بدهید حاضرم شرط شما را انجام دهم، اگر دختر شما قسمتم باشد میگیرم اگر نباشد جان و سرم فدای شما!... اهمیتی ندارد»

والی اجازه داد، کچل به میدان آمد و داسش را برداشت و آمد جلو ستون چوبی سرش را بلند کرد و گفت: «خدایا از تو کمک میخواهم راضی نشو که سرم را جدا کنند»

نعره حیدری کشید و صلواتی ختم کرد، رفت عقب و آمد جلو و با داس خودش چنان ضربتی به ستون زد که ستون دو نیم شد.

صدای «احسنت احسنت» از جماعت بلند شد والی و دخترش که این وضع را دیدند غمگین شدند. والی رو به وزیر کرد و

گفت: «وزیر چاره ای بکن که کچل دخترم را می برد» وزیر گفت: «غصه نخورید تدبیری میکنم»

و دستور داد کچل را نزد والی آوردند و به او آفرین گفت که موفق شده است بعد گفت: «ای جوان این امتحان را خوب دادی ولی

شرط دیگری هم هست که باید آنرا هم بجا بیاوری»

کچل گفت: «چه شرطی است؟ حاضرم که آنرا هم انجام بدهم»

وزیر گفت: «ای جوان! والی چهل تا گوسفند دارد باید آنها را چهل روز به صحرا ببری و بعد از چهل روز تحویل بدهی بدون اینکه آنها لاغر بشوند یا چاق شده باشند، حاضری؟»

کچل گفت: «دفعه اول این شرط نبود ولی حالا که جر می زنی بلی حاضرم که آنها را ببرم و پس از چهل روز همانطور که تحویل گرفته ام پس بدهم»

وزیر دستور داد چهل رأس گوسفند آوردند. آنها را وزن کرد و به کچل تحویل داد. کچل گوسفند را جلو انداخت و چوبی برداشت و به راه افتاد. رفت و رفت تا به جای سبز و خرمی رسید. گوسفندها را به چرا رها کرد. و گشت بچه گرگی پیدا کرد و بغلش گرفت و پیش گوسفندها برگشت. گوسفندها خوب چریده بودند. غروب که شد بچه گرگ را توی گله گوسفند آورد، گوسفندان همینکه بچه گرگ را دیدند گوشتی که اضافه کرده بودند همه اش ریخت. کچل بچه گرگ را گرفت و برد در جای دوری بست و جلو او آب و غذا گذاشت و برگشت.

این کار را هر روز انجام داد تا چهل روز تمام شد و گوسفندها را جلو انداخت و آمد به منزل والی. وزیر و والی و دخترش دیدند که کچل کلاهش را کج گذاشته و در حالی که آواز می خواند می آید باز غمگین شدند. وزیر دید که کچل شرط را برده به عرض والی رسانید که: «این جوان شرط ما را برده چه دستوری میدهید؟ چاره ای بکن»

وزیر گفت: «والی به سلامت باد! اجازه بدهید که یک دفعه دیگر او را امتحان کنیم» والی جواب داد: «هر چه از دستت برمیآید زودتر بکن»

وزیر رو به جوان کرد و گفت: «آی کچل! یک شرط دیگر هم هست که اگر انجام بدهی دختر والی مال تو میشود»

کچل گفت: «ای وزیر حيله کار! روزی که والی دستور داده بود جار بکشند و همه شنیدند فقط شرط کرده بود که داوطلب ستون را دو تکه کند دیگر شرطی نکرده بود، این چه بازی و بساطی است که برای من در میآورید؟ باشد... بگو ببینم دیگر چه شرطی هست؟»

وزیر گفت: «والی چهل تا بوقلمون سفید دارد باید آنها را مدت چهل روز تمام آنها را صحیح و سالم تحویل دهی اگر از آنها یکی گم بشود شرط را باخته ای و گردنت را می زنند»

کچل گفت: «بده بیایدا!» و بوقلمون ها را تحویل گرفت و رفت صحرا، آنها مشغول خوردن علف شدند و کچل نی لبکش را درآورد و مشغول زدن شد. سی و هفت روز همینطور گذشت. دختر والی با دختران وزیر و وکیل نشسته بود و درد دل می کرد و به بخت سیاه خود نفرین می کرد: «ببین آخر من باید قسمت که بشوم!»

دختر وکیل گفت: «غصه نخور فردا هر طوری باشد من میروم و یکی از بوقلمون ها را از کچل میگیرم و میآورم تا او شرط را بیازد و خیال شما راحت شود» دختر والی از این محبت تشکر کرد.

فردا دختر وکیل بلند شد، لباس خوب خویش را پوشید و مقداری پول و جواهر برداشت آمد به طرف صحرا، دید که کچل لمیده پشت به کوه کرده است و مشغول نی زدن است و بوقلمون ها هم در صحرا مشغول علف خوردن هستند.

- جوان سلام! من مشکلی دارم که گره آن به دست تو باز می شود.

- بگو ببینم چیست؟

- یکی از این بوقلمون ها را بمن بده در مقابل هر چه پول یا جواهر بخواهی میدهم.

- من اینها را به پول نمی فروشم .

- پس چه باید بدهم که یکی از آنها را به من بدهی؟

- اگر تو یکدفعه در آغوشم بیائی میدهم والا نخواهم داد.

دختر نگاه کرد دید آنجا صحراست و کسی نیست که او را ببیند، کچل هم او را نمی شناسد و از طرف دیگر به دختر والی قول

داده است که به هر نحوی باشد یکی از بوقلمون ها را بگیرد و برایش ببرد، راضی شد. کچل کپنکش را درآورد و پهن کرد و

دختر را روی آن درآغوش گرفت و کار را تمام کرد، بعد یکی از بوقلمون ها را گرفت و به او داد و دختر خوشحال و خرم رو به

شهر آمد و با خودش میگفت: «پیش دختر والی روسفیدم و به قولی که داده بودم وفا کردم و فکر او را هم آسوده کردم»

کم مانده بود به شهر برسد که بازی از هوا آمد و بوقلمون را از دست دختر گرفت و پرواز کنان رو به کوه برد. وقتی اینطور شد

دخترک دو دستی بر سرش زد و گفت: «حالا به دختر والی چه بگویم؟» از آنطرف بشنو که باز بوقلمون را آورد و جلو کچل

زمین گذاشت و پرواز کرد و رفت . دختر والی با دختر وزیر منتظر نشسته بودند که از آن دختر خبری برسد، دیدند که او دست

خالی برمیگردد، پرسیدند: «ها چه شد؟ توانستی بگیری یا نه؟»

دختر وکیل جواب داد: «بوقلمون را گرفتم همینکه خواستم به شهر برسم یک باز شکاری از هوا رسید و آنرا از دستم گرفت و برد نتوانستم بیارم»

این دفعه دختر وزیر قول داد که: «من امروز میروم و حتماً یکی از بوقلمون ها را میگیرم و میآورم» او آمد به خانه، از رو لباس پوشید و از زیر محکم کرد و مقداری پول و جواهر برداشت و به راه افتاد و رفت. آمد و آمد تا کچل را پیدا کرد.

- آی جوان! ترا بخدا یکی از اینها را به من بده در مقابل هر قدر پول یا جواهر بخواهی بهت میدهم.

- من اینها را نه به پول و نه به جواهر به هیچ قیمتی نمیفروشم.

- پس در مقابل چی میدهی؟

اگر یک دفعه بیائی بغلم، میدهم.

دختر نگاه کرد دید در صحرا کسی نیست و کچل هم که او را نمی شناسد و از طرفی به دختر والی قول داده به هر نحوی که باشد یکی از بوقلمون ها را میآورد تا فکر او را آسوده کند ، به شرط کچل راضی شد . پس از خاتمه کار، کچل یکی از بوقلمون ها را گرفت و به دست دختر داد و گفت : « خوش آمدی ! » دختر بوقلمون را گرفت و داشت به طرف شهر میآمد که ناگاه یک باز شکاری پیدا شد و او را از دست دختر قاپید و آنرا برای کچل پس آورد . دختر با حسرت بوقلمون را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت و آمد پیش دختر والی و قصه را تعریف کرد . دختر والی دید اگر امروز یکی از بوقلمون ها را بدست نیاورد و یکی از آنها کم نشود بناچار باید زن کچل بشود و یک عمر بدبخت باشد این بود که خودش بلند شد ، بدون اینکه به کسی بگوید مقداری پول و جواهر برداشت و به راه افتاد ، آمد تا کچل را پیدا کرد ،

- آی کچل ! ترا به خدا یکی از اینها را به من بده .

- به چشم ! ولی به یک شرط ، آنهم اینکه یکبار همخوابه ام بشوی به غیر از این ، آنها را در مقابل هیچ چیز نمیفروشم و نمی دهم . اگر به اندازه قد من طلا و جواهر هم بدهی نخواهم داد .

دختر والی فکر کرد و با خود گفت : « اگر یکدفعه با این کچل هم آغوشی کنم بهتر از این است که یک عمر با او زندگی کنم » بعد با خودش فکر کرد که : « اینجا کسی نیست از کجا میدانند که به سر من چه آمده است ؟ » خلاصه شرط کچل را قبول کرد و پس از خاتمه کار، کچل یک بوقلمونی گرفت و به دست او داد و گفت : « خوش آمدی ! قدم بالای چشم » دختر در حالیکه ذوق می کرد بوقلمون را گرفت و به طرف شهر راه افتاد ، وسط راه ناگاه یک باز شکاری مثل یک سگ هار به او حمله کرد و

بوقلمون را از دستش گرفت و رفت به هوا . دختر فکر کرد که حتماً این باز شکاری بوقلمون را برد که بخورد ، غافل از اینکه باز بوقلمون را آورد و به کچل داد . فردای آن روز که چهل روز تمام شده بود کچل همه بوقلمونها را به شهر آورد . والی ، وزیر ، وکیل و بزرگان منتظرند و دخترها هم ناراحت و نگران پشت پرده ایستاده اند و از ترس آبروهم بلائی که به سرشان آمده نمی توانند به کسی اظهار کنند . به وزیر خبر دادند که کچل بوقلمون ها را آورده می گوید وزیر بیاید و آنها را تحویل بگیرد . وزیر آمد و گفت : « کچل خسته نباشی ! بوقلمون ها را بیار توی حیاط که بیایم و بشمارم » او هم جواب داد : « کچل گول نمی خورد ! اول اینها را تحویل بگیر بعد به هر کجا که می خواهی بروی برو » کچل از این می ترسید که یکی از آنها را نفله کنند بعد وزیر بگوید که « اینها کم است و شرط را باخته ای »

وزیر ناچار شد که تمام کارهایش را ترک کند و بیاید بوقلمون ها را تحویل بگیرد . کچل بوقلمون ها را یک جا جمع کرد ، بعد یکی یکی گرفت و از در توی حیاط انداخت این یکی ، این دوتا ، این سه تا... تا چهلمی که تمام شد گفت : « وزیر ! باز هم شرطی داری ؟ آیا شرایط تمام شد یا باز می خواهی اذیتم کنی ؟ » وزیر گفت : « ای جوان ! صبر کن تا به والی بگویم و ببینم چه می گوید » وزیر آمد حضور والی و ماجرا را گفت . ولی گفت : « ای وزیر ! فکری بکن ، این جوان دخترم را می برد » وزیر فکری کرد و گفت کچل را آوردند تو و رو به جوان کرد و گفت : « ای جوان ! والی از تو خیلی خوشش آمده و میخواهد که هر چه زودتر با دخترش عروسی کنی اما یک شرط دیگر باقی است که باید آنرا هم انجام بدهی » کچل گفت : « دلم را خون کردی ، این یک شرط را هم بگو و جانم را خلاص کن » وزیر گفت : « والی ما یک انبار گردو دارد تو باید قصه ئی بگوئی که تا قصه ات تمام شود گردوهای انبار هم خالی شده باشد و در انبار گردوئی باقی نماند » کچل گفت : « قبول دارم تو به هر کس که صلاح میدانی بگو بیاید تا من قصه خودم را شروع کنم و گونی هم بیاورند که گردوها را از انبار ببرند » وزیر ، والی و وکیل و اعیان و اشراف را خبر کرد که همه جمع شدند . والی روی تخت جلوس کرد ، کچل هم در جلو انبار ایستاد و دو نفر غلام یکی توی انبار ایستاد و آن دیگری هم سرگونی را گرفت و به دستور کچل یکی یکی گردوها را به گونی ریختند . کچل شروع کرد به تعریف داستان و هر کلمه ای که میگفت به غلام ها اشاره میکرد « یک گردو بینداز بیاد »

گفت : حضرت والی سلامت باد ، یک گردو بینداز بیاد .

در زمان قدیم پیرزنی بود ، یک گردو بینداز بیاد .

او پسر کچلی داشت ، یک گردو بینداز بیاد .

که خیلی تنبل بود ، یک گردو بینداز بیاد .

مادرش هر چه می گفت ، یک گردو بینداز بیاد .

پسر تو هم برو کار کن ، یک گردو بینداز بیاد .

پسرگوش نمیکرد ، یک گردو بینداز بیاد .

مادر پنبه میگرفت ، یک گردو بینداز بیاد .

آنها می رشت ، یک گردو بینداز بیاد .

نخ میکرد ، یک گردو بینداز بیاد .

و میفروخت ، یک گردو بینداز بیاد .

وازپولش زندگی میکردند ، یک گردو بینداز بیاد .

کچل سرگذشت خود را میگفت تا رسید آنجا که وزیربوقلمون ها را داد تا برای چراندن ببرد به صحرا که شاید در این مدت یکی

از بوقلمون ها بمیرد یا گم بشود و در نتیجه کچل شرط را ببازد ، ولی کچل جائی نخواست که زیرش آب برود ، شرط را قبول

کرد و آنها را به صحرا برد . روزی دختر وکیل آمد و خواست که سر کچل کلاه بگذارد . پول زیادی داد ، جواهر داد که شاید به

این وسیله یکی از بوقلمون ها را بگیرد و کچل شرط را ببازد ، ولی نشد چون کچل گفت : « این کار فقط یک شرط دارد که تو

یکبار بغلم بخوابی » دختر وکیل ناچار شد شرط را قبول کند و پس از خاتمه کار یکی از بوقلمون ها را گرفت و داشت میبرد که

باز شکاری آنها از دست دختر گرفت و آورد به کچل داد . وکیل همینکه این حرف را شنید طاقت نیاورد آمد پیش دخترش ، دید

که دختره رنگ و روی خودش را باخته و مثل ابر بهاری گریه میکند ، فهمید که حرف کچل راست است و دختر روزگار خودش

را سیاه کرده ، نتوانست آنجا بماند و به خانه اش رفت . کچل دنباله قصه را گرفت : « فردای آن روز دختر وزیر به صحرا آمد و او

هم مثل دختر وکیل گرفتارش و بوقلمون را گرفت و با خودش برد ، در وسط راه بازشکاری بوقلمون را از دستش گرفت و آورد به

کچل داد » وزیر که این حرف را شنید طاقت نیاورد و آمد پیش دخترش که ببیند حرف های کچل تا کجا راست است ، دید که

دختره خودش را باخته است و چنان گریه می کند که کم مانده غش کند . فهمید که بله! دختر خودش هم دچار کچل شده است

و خودش با دست خودش دخترش را به آغوش کچل انداخته است . طاقت نیاورد و به خانه اش رفت . کچل ادامه داد : « روز

چهارم بود که دختر والی به صحرا آمد و خواست سر کچل را شیره بمالد و یکی از بوقلمون ها بگیرد که فردا کچل شرط را ببازد

ولی ایندفعه هم کچل با او همان معامله ای را کرد که با آن دوتای دیگر کرده بود. بعد یکی از بوقلمون ها را به دختر داد که به شهربرگردد اما باز شکاری آنها هم از دست او گرفت و به کچل پس داد «

والی وقتی که این حرف را شنید نظری به طرف راست خود کرد دید وزیر نیست، نگاهی به طرف چپ کرد، دید وکیل نیست. از آنجا بیرون آمد و پیش دخترش رفت دید دخترش دو دستی میزند به سرش و گریه میکند و میگوید: «دیدم چطور خودم را با دست خودم به آتش انداختم؟» والی حال دختر را که دید فهمید که حرفهای کچل راست است، آمد پهلوی کچل که: «دیگر بس است! بقیه قصه ات را نگو» کچل هم گفت: «پس وزیر کو که ببیند این دفعه هم شرط را برده ام و درانبار گردویی باقی نمانده؟!» والی گفت: «جوان خوش آمدی، صفا آوردی» و دستور داد کچل را به حمام بردند و لباس خوبی به او پوشاندند و فرستاد وزیر و وکیل هم آمدند و گفت: «قسمت این بود که دختران شما هم زن کچل بشوند» بعد دستور داد شهر را آذین بستند و هفت روز و هفت شب مطرب ها زدند و شادی کردند و هر سه تا دختر را به کچل دادند. همان طور که او به مراد خودش رسید شما هم به مراد دلتان برسید.»

وامق و عذرا

عنصری

در زمانهای قدیم فلقراط پسر اقوس بر جزیره کوچک شامس حکومت می کرد. این پادشاه فرمانروایی خودکامه و ستمگر بود، اما به آباد کردن سرزمین خود شوق بسیار داشت. او در آن جابتی بر پا کرد که یونانیان او را مظهر ازدواج و نماینده زنان می شمردند.

در شهر شامس که همانم جزیره بود دختر جوان و زیبا و دلارام به نام یانی زندگی می کرد.

فلقراط چون روزی روی این دختر را دید به یک نگاه دلباخته او شد، و وی را از پدرش خواستگاری کرد. چون خبر ازدواج این دو بگوش مردمان این جزیره و جزیره های دور و نزدیک شامس رسید مردمان با سر و بر آراسته سرایندگان رود برداشته اند *** به نیک اختری راه برداشته اند

و تا یک هفته از بانگ و نوای چنگ و رباب مردمان را خواب و آرام نبود. چون یانی به قصر حاکم درآمد، و آن دستگاه آراسته و آن بزرگی و حشمت را دید در گرو محبت همسر خود نهاد و جز او به هیچ چیز نمی اندیشید.

حاکم شبی به خواب دید که درخت زیتونی بسیار شاخ میان سرایش رویید و به بار نشست آن گاه به حرکت درآمد، به همه جزایر اطراف رفت. و از آن پس جای خود بازگشت، خوابگزاران گفتند شاه را فرزندی می آید که کارهای بزرگ کند.

چنین روی نمود که پس از مدتی یانی دختری به دنیا آورد که

هر آن گاه او بوی و رنگ آمدی *** چون بر گل و مشک تنگ آمدی

چون از جامه آن ماه برخاستی *** به چهره جهان را بیاراستی

نامش را عذرا نهادند

چون یک ماه از تولد او گذشت به چشم بینندگان کودکی یکساله می نمود. در هفت ماهگی به راه رفتن افتاد، و در ده ماهگی زبانش به سخن گفتن باز شد. چون دو ساله شد دانشها فراگرفت و در هفت سالگی اختری دانا و تمام عیار گردید. چنان زودآموز بود که هر چه آموزگار بدو می خواند در دم فرا می گرفت. در ده سالگی در چوگان بازی و تیراندازی سرآمد همگان شد. به نیزه که از جا برداشتی *** به پولاد تیز بگذاشتی

بسی برنیامد که به عقل و تدبیر و رای از همه شاهزادگان و نام آوران درگذشت، و چندان دانش اندوخت که از آموختن علم بیشتر بی نیاز شد.

فلقراط عذرا را در پرده نگه نمی داشت و اگر دشمنی به کشور او روی می نهاد دخترش را فرمانده سپاه می کرد و به میدان جنگ می فرستاد. باری، عذرا در نظر پدرش گرمی تر از چشم و جانش بود. او افزون بر این هنرها چنان زیبا روی طناز و دلارام بود که هر زمان از کوی و بازار می گذشت چشم همه رهگذران به سوی او بود و همه انگشت حیرت و حسرت به دندان می گزیدند. چنان روی نمود که مادر وامق که نوجوانی با هنر و هوشمند بود مرد و پدرش ملذیطس زنی دیگر گرفت که نامش معشقرلیه بود. این زن دیو خویی بد آرام و بد سرشت و بد کنش بود و جز به فسادانگیزی و غوغاگری هیچ کام نداشت و گفته اند:

زن بد اگر چون مه روشن است *** میامیز با او که اهرمن است.

هر آن مرد کو رفت بر رای زن *** نکوهیده باشد بر رایزن

برای زن اندر ز بن سود نیست *** گر آتش نماید بجز دود نیست

این زن سنگدل و خیره روی و کارآشوب بود، پیوسته به نظر تحقیر و کینه وری به وامق

می نگریست و چندان نزد پدرش از وی بد گویی می کرد که سرانجام ملذیطس مهر از او برید و جوان چون خود چنین خوارمایه و بی قدر دید در اندیشه سفر افتاد. از بد حوادث پروا نکرد و به خود گفت:

همان کسی که جان داد روزی دهد *** چو روزی دهد دلفروزی دهد

وامق چندگاهی درنگ کرد تا همسفری موافق و سازگار پیدا کند، و چون فهمید که نامادریش قصد کرده که او را به زهر بکشد در عزم خود مصمم تر شد. او را دوستی بود هوشمند و سخنور به نام طوفان

جهان دیده و کار دیده بسی *** پسندیده اندر دل هر کسی

روزی او را دیدار و از قصد خود آگاه کرد و به وی

چنین گفت: کای پرهنر یار من *** تو آگاهی از گشت پرگار من

و نیز می دانی که زن پدرم چگونه کمر به قتل من بسته است و چون به هیچ روی نمی دانم دلم را به ماندن نزد پدرم و مادرم رضا و آرام کنم می خواهم به سفر بروم. طوفان در جوابش گفت: دوست خوبم تو بیش از آنچه مقتضای سن توست هوشمند و خردوری، اما چون بخت از کسی برگردد چاره گری نمی توان کرد. رأی من این است که باید پیش فلقرراط پادشاه شامس بروی، تو و او از یک گوهر و دودمانید او ترا به خوشرویی و مهربانی می پذیرد. در آن جا به شادکامی و آسایش و خرمی زندگی خواهی کرد. من همسفرت می شوم تا شریک رنج و راحت باشم. پس از سپری شدن دو روز

به کشتی نشستند هر دو جوان *** شده شان سخنها ز هر کس نهان

پس از سپردن دریا بی هیچ رنج به شامس رسیدند. از کشتی پیاده شدند و به شهر درآمدند.

به هنگامی که وامق از کنار بت شهر می گذشت عذرا را که از بتکده بیرون می آمد دید. چنان در نظرش زیبا و دلستان آمد که نمی توانست از او نظر برگیرد. عذرا نیز برابر خود جوانی دید آراسته و خوش منظر. بی اختیار بر جای ایستاد دمی چند به روی و موی و بالایش نگریست و بدان نگاه!

دل هر دو برنا برآمد به جوش *** تو گفתי جدا ماند جانشان ز هوش

از آن که

ز دیدار خیزد همه رستخیز *** برآید به مغز آتش مهر تیز

عذرا به اشاره دست مادرش را که در آن نزدیک ایستاده بود نزد خود خواند. او نیز از آن همه زیبایی و دلآویزی در شگفت شد و گفت من حدیث ترا به حضرت شاه می گویم تا چه فرماید. از روی دیگر عذار چنان به دیدن روی دلفروز وامق مایل شده بود که دقیقه ای چند درنگ کرد و همراه مادرش نرفت تا رنگ زرد و آشفتهگیش افشاگر راز دلباختگیش نباشد.

وامق نیز به کار خویش درماند و به خود گفت: دریغ که بخت بد مرا به حال خویش رها نمی کند.

چه پتیاره پیش متن آورد باز *** که دل را غم آورد و جان را گداز

که داند کنون کان چه دلخواه بود *** پری بود یا بر زمین ماه بود.

چون طوفان آشفتهگی و پریشان دلی و اشکباری دوست همسفرش را دید دانست چه سودا در سرش افتاده. پندش داد و گفت وفا

دارم دم اژدها را پذیره مشو، اندیشه باطل را از سرت به در کن و به راه ناصواب پای منه. و چون دید پندش در او در نمی گیرد

پیش بت رفت و به زاری گفت:

نگه دار فرهنگ و رای روان *** بر این دلشکسته غریب جوان

ز بیدادی از خانه بگریخته *** به دندان مرگ اندر آویخته

از روی دیگر چون عذرا به خانه بازگشت بر این امید بود که مادرش شاه را از حال وامق آگاه کند اما چون یانی وعده اش را

فراموش کرده بود عذرا به لطایف الحیل وی را بر سر پیمان آورد. مادر عذرا نزد همسرش رفت. از وامق و آراستگی و شایستگی

او تعریف بسیار کرد و گفت: به شامس به زنه‌ار شاه آمده است *** بدین نامور بارگاه آمده است

یکی نامجوی به بالای سرو *** بنفشه دمیده به خون تذرو

شاه به دیدن او مایل شد و به سپسالار بارش فرمان داد باره ای نزدیک بتکده ببرد وی را بجوید بر اسب بنشانند و بیاورد و سالار

بار چنان کرد که شاه فرموده بود، و چون وامق را دید بر او تعظیم کرد، و گفت ای جوان خوب چهر، شاه تر احضار فرموده با من

بیا تا به بارگاه او برویم. وامق فرمان برد و چون به در کاخ رسید فلقراط به پیشبازش رفت به گرمی و مهربانی وی را پذیره شد و

نواخت و در پر پایه ترین جا نشاند و

بدو گفت کام تو کام منست *** به دیدار تو چشم من روشن است

سوی خانه و شهر خویش آمدی *** خرد را به فرهنگ بیش آمدی

در این هنگام یانی در حالی که دست عذرا را در دست گرفته بود وارد مجلس شد، و همین که وامق عذرا را به آن آراستگی و جلوه دید چنان ماهی که از آب به خاک افتاده باشد دلش تپید.

فلقراط را ندیمی بود خردمند و دانشمند و نامش مجینوس بود. از نظر بازیها و نگاههای دزدانه وامق و عذرا به یکدیگر، دانست که آن دو به هم دل باخته اند.

همی دید دزدیده دیدارشان *** ز پیوستن مهر بسیارشان

عذرا چون به جان و دل شیفته و فریفته وامق شد خواست اندازه دانش و سخنوری وی را دریابد و مجینوس را وادار کرد که او را بیازماید. آن مرد دانا و هوشیوار در حضر شاه و همسرش و گروهی از بزرگان در زمینه های گوناگون پرسشهایی از وامق کرد، و چون جوابهای سنجیده شنید همه از دانش بسیار و حاضر جوابیش در عجب ماندند و گفتند

که دیدی که هرگز جوانی چنوی *** به گفتار و فرهنگ بالا و روی

بگفتند که هرگز نه ما دیده ایم *** نه از کس به گفتار بشنیده ایم

به بخت تو ای نامور شهریار *** به دست تو انداختش روزگار

آن روز و روزهای دیگر برای وامق و طوفان طعامهای نیکو و شایسته آماده کردند. روز دیگر چوگان بازی به بازی درآمدند و وامق چنان هنرنمایی کرد که بینندگان به حیرت درافتادند اما چند روز بعد که شاه خواست عذرا را که چون مردان جنگ آزموده بود با وامق مقابل کند وامق فرمان نبرد. پوزشگری را سر بر پای پادشاه گذاشت و گفت: مرا شرم می آید که با فرزند تو مبارزه کنم چه اگر بادی بر او وزد و تار مویش را بجناند چنان بر باد می آشوبم که آن را از جنبش باز دارم. اما اگر پادشاه بر این رای است که زور و بازوی مرا بیازماید

اگر دشمنی هست پرخاشجوی *** سزد گر فرستی مرا پیش اوی

چو من برگشایم به میدان عنان *** بکاومش دیده به نوک ستان

ببیند سر خویش با خاک پست *** اگر شیر شرزه است یا پیل مست

شاه بر هوشمندی و فرخنده رایی او آفرین خواند و از روی دیگر فلقراط رامشگری داشت به نام رنقدوس. او جهاندریده و هنرور، و در ایران و روم و هندوستان معروف بود. برای شاه بربط و دیگر وسایل موسیقی می ساخت و سرود

می سرود. روزی در حضور شاه و وامق و عذرا و بزرگان دربار سرودی خواند که در دل وامق چنان اثر کرد که به جایگاه خاص خود رفت، رو به آسمان کرد، و به زاری گفت: ای داور دادگر

گواه تو بر من به دل سوختن *** به مغز اندرون آتش افروختن

غمم کوه و موم این دل مهرجوی *** چگونه کشم کوه را من به موی

شکسته است و خسته است اندر تنم *** به رنج دل اندر همی بشکنم

تو میپسند از آن کس که بر من جهان *** چنین تیره کرد آشکار و نهان

مرا بسته دارد به بند نیاز *** خود آرام کرده به شادی و ناز

ستاره تو گفתי به خواب اندرست *** سپهر رونده به آب اندرست

چون عمر روز به آخر رسید و تاریکی شب بر همه جا سایه گسترد از بی خودی به باغی که خوابگاه عذرا در آن بود رفت. چون به آن جا رسید گفت: این زندگی پر از ملال مرا از جان خود بیزار کرده، چه خوش باشد که به ناگاه بمیرم. آن گاه سر به آستان خوابگاه معشوق گذاشت آن را بوسید و به جایگاه خویش بازگشت.

فلاطوس یکی از بزرگان دربار فلقرط بود که همه دانشها را می دانست، پادشاه آموزگاری عذرا را به او سپرده بود. فلاطوس چنانکه وظیفه اش بود ساعتی از عذرا دور و غافل نمی شد و همیشه چون سایه او را دنبال می کرد. اما چنان روی نمود که شبی فرصت یافت و به خلوتگاه وامق رفت. فلاطوس به کار و دیدار او آگاه شد که بسی آزمودند کارآگهان *** چنین کار هرگز نماند نهان

فلاطوس عذرا را به تلخی سرزنش کرد؛ و

به عذرا چنین گفت: اندر جهان *** بلا به تر از هر زنی در زمان

تو اندر جهان از چه تنگ آمدی *** که بر دوره خویش ننگ آمدی

به یک بار شرمت برون شد ز چشم *** ز بی شرمی خویش نادیدت خشم

چنان شد که شاه نیز از دیدار پنهانی دخترش با وامق آگاه گردید و او را به سختی ملامت کرد. عذرا از تلخگویی و شماتت پدرش چنان دل آزرده شد که از هوش رفت و بر زمین افتاد. فلقرط از آن ستم بزرگ که به دخترش کرده بود پشیمان گشت، وی را به هوش آورد و چون عذرا تنها ماند بر بخت ناسازگار خود نفرین کرد، گریست و به درد گفت:

که در شهر خویش اندرین بوستان *** چنانم که در دشت و شهر کسان
سرای پدر گشته زندان من *** غریوان دو مرجان خندان من
همی کند آن گلرخ نورسید *** همی خون چکانید بر شنبلید
همی گفت ای بخت ناسازگار *** چرا تلخ کردی مرا روزگار
آن گاه فلاطوس نزد وامق و طوفان رفت و به خشم و عتاب
به طوفان چنین گفت کای بد نشان *** شده نام تو گم ز گردنکشان
مگر خانه دیو آهرمن است *** که تخم تباهی بدو اندر است
شما را فلقراط بناخته است *** به کاخ اندرون جایگه ساخته است
و چندان با وامق به درشتی و ناهمواری سخن گفت که
پذیرفت وامق روشن خرد *** که هرگز به عذرا به بد ننگرد

دل وامق و عذرا از ستمی که از پدر و تعلیم گر بر آنان می رفت غمگین و پر اندوه بود عذرا وقتی به یاد می آورد که دلدارش را
به ستم از او دور کرده اند.

همی کرد در خانه در دل خروش *** تو گفתי روانش برآمد به جوش
گشاد از دو مشکین کمندش گره *** ز لاله همی کند مشکین زره
همی گفت وامق دل از مهر من *** برید و نخواهد همی چهر من
کسی را چیزی بود آرزو *** بجوید ز هر کس بگوید که کو
بیامد کنون مرگ نزدیک من *** به گوهر شود جان تاریک من
تن وامق اندر جهان زنده باد *** برو بر شب و روز فرخنده باد
چون من گیرم اندر دل خاک جای *** روان بگذرانم به دیگر سرای
دلش باد خر به سوی دگر *** به از من روی و به موی دگر

باری پس از مدتی یانی بر اثر غم و اندوهی که دل و جان دخترش را فشرده بود جان سپرد. فلقراط نیز در جنگ با دشمن کشته،
و عذرا به چنگ خصم اسیر شد. منقلوس نامی او را در جزیره کیوس خرید و دمخینوس که کارش بازرگانی بود وی را از او

دزدید. این دختر تیره روز که از گاه جوانی بخت از او برگشته بود سالیانی از عمرش را به بردگی و حسرت گذراند و سرانجام به ناکامی درگذشت.

درباره داستان وامق و عذرا

داستان عاشقانه وامق و عذرا افسانه ای کهن است چنانکه در کتاب مجمل التواریخ و القصص آمده است. «اندر آخر داراب بن داراب قصه وامق و عذرا بوده است در سرزمین یونان بعضی گویند در عهد پدرش» به سخن دیگر چنانکه از نام جاها و اشخاص که در آن آمده است از افسانه های عشقی یونان کهن است که در زبان فارسی راه یافته است، و در طی قرون سرایندگانی آن را به نظم آورده اند. نخستین بار عنصری شاعر معروف معاصر محمود غزنوی آن را به رشته نظم کشیده است اما از این اثر جز اشعاری پراکنده به جای نمانده است. پس از عنصری فصیحی جرجانی شاعر در بار عنصر المعالی به همین نام داستانی پرداخته است که از میان رفته است. ضمیری اصفهانی متوفی به سال ۹۷۳ قتیلی شاعر معاصر سلطان یعقوب نیز این قصه را به صورتی که با اصل آن مطابقت تمام نداشته به نظم در آورده است و در جریان حوادث مفقود شده است محمدعلی استرآبادی متخلص به قسمتی، خواجه شعیب جوشقانی، شیخ یعقوب کشمیری، حاجی محمدحسین شیرازی معاصر فتحعلیشاه، صلحی، اسیری تربتی، ظهیری اصفهانی و برخی سرایندگان دیگر نیز مثنویهایی بدین نام پرداخته اند. بر آنچه گفته شد باید افزود آثار این سرایندگان تنها با داستان عاشقانه وامق و عذرای عنصری همنام بوده و از نظر ترکیب و محتوا با آن مطابقت تمام نداشته است و نیز گفتنی است که این افسانه عشقی بارها به زبانهای ترکی و اردو برگردانده شده و چنانکه محمودبن عثمانی لامعی شاعر ترک زبان معاصر سلطان سلیمان دوم پادشاه عثمانی افسانه وامق و عذرا را به زبان ترکی به رشته نظم کشیده است. نام وامق و عذرا در شمار دلدادگانی است که در زبان فارسی علم شده است، چنانکه غزل سرای نامی سعدی شیرازی در غزلیات و قصاید خود نه بار، مولوی یک بار، و خواجه عماد فقیه معاصر حافظ چندبار از این عاشق و معشوق نام برده اند.

در پایان این مقدمه کوتاه و نارسا چند بیت از منظومه صلحی به منظور نمایاندن توانایی او در داستان سرایی آورده می شود. این ابیات بیانگر اعتراض و طعن مادر عذرا به دخترش است که چرا پسر عمش را به شوهری نپذیرفته و دل به وامق بسته است.

چو مادر گفت: شوهر را میازار *** بگفتا: آید از شوهر مرا عار

بگفتش: در نسب باشد مرا یار *** بگفتا: نیست مارا با نسب کار

بگفتش: جز خدایی جفت کس نیست *** بگفتا: این چنین جفتم هوس نیست

بگفتش: می کشی تا کی جفایش*** بگفتا: تا دهم جان در هوایش

بگفتش دل به غم دادن نه نیکوست*** بگفتا: غم نباشد چون غم اوست

بگفت: از بستن و کشتن نترسی*** ز بیداد پدر وز من نترسی

بگفتا: از خدا می ترسم و بس*** ز قهر کبریا می ترسم و بس

بگفت: از عاشقی عیب است از زن*** بگفتا: این هنر شد قسمت من

چنانکه اشاره شد از وامق و عذرای عنصری جز ابیاتی پراکنده به جا نمانده همچنین از دیگر اشعارش جز آنچه، در بعضی

فرهنگها و برخی جنگها ضبط شده نشانی نیست، و این است چند بیت از سروده هایش

جهان گاه نرم است و گاهی درشت*** گهی روی با ما بُوده گاه پشت

سخن کان بگویی و ناری به جای*** بود چون دلی کاندراو نیست رای

ز گفتار ریزد همه آبروی*** بکن آنچه گویی و گرنه مگوی

اگر کرده ناگفت بیند کسی*** به از گفته ناکرده باشد بسی

چو بیدار دارد به چیزی شتاب*** روانش به شب آن نماید به خواب

سخن هر سری را کند جاه دار*** سری را کند هر سخن چاره دار

ورقه و گلشاه

عیوقی

در روزگاری کهن، در قسمتی از سرزمین عربستان که آبادتر از دیگر مناطق آن کشور بود قبیله ای به نام بنی شیبه زندگی می

کرد. این قبیله که مردمانش همه قوی پنجه بودند دو سالار داشت که برادر بودند. نام یکی از آن دو هلال و نام دیگری همام

بود. هلال دختری داشت بی مثال چون ماه تابان به نام گلشاه. چشمان پرفروغ گلشاه زیباتر از چشمان آهو و نرمی اندامش از

لطفات برگ گل بیشتر بود و همام را پسری بود به اسم ورقه که همسال گلشاه و همانند او زیبا و دلستان بود دل این دو از

کودکی چنان به یکدیگر مایل شد که دمی از دوری هم شکبیا نبودند.

نه بی آن دل این همی کام داشت*** نه بی این زمانی وی آرام داشت

چون این دو ده ساله شدند پدرانشان آنان را به یک مکتب فرستادند تا درس و ادب بیاموزند. در دل این دو توباوگی آتش عشق فروزان گشت، در مکتب چشمشان به کتاب و دلشان در بند یکدیگر بود. بدین سان صبوری می کردند تا استاد مکتب زاز دلشان را درنیابد. اما هر زمان استاد پی کاری می رفت چنان شور عشق آن دو دلداده را بیتاب می کرد که

گه این از لب آن شکر چین شدی *** گه از آن عذر خواهنده این شدی

گه از زلف آن این گشادی گره *** گه از جعد آن این بودی زره

و چون آموزگار از دور نمایان می شد پیش از آن که آنان بدان حال ببیند از هم جدا می شدند هر یک به کناری می نشست و چشم به نوشته های کتابش می دوخت پنج سال بدین سان در مکتب بودند اما در عین نزدیکی دلشان دوری هم پُردرد بود.

ورقه در تازه جوانی چنان قوی پنجه و زورمند بود که کسی را تاب برابری او نبود و نیروی شمشیرش کوه را می شکافت و شیر شرز به دیدنش زهره می باخت. با این همه دلیری و زورمندی در عشق گلشاه خسته دل و بی آرام بود

از روی دیگر گلشاه به زیبارویی و دلفریبی میان قبیله بنی شیبه شهره شده بود که خواب از چشم جوانان ربوده بود. چشمان افسونگر جاودانه اش گردن بلورینش بازوان و ساق سیمینش چهره روشن و دلفریزش، خرامیدنش به دلها شور افکنده بود. پدر و مادر آن دو بت رو چون در رفتار و کردارشان نشان ناپاکدامنی نمی دیدند آنان را از هم جدا نمی کردند اما برخلاف آنچه پدر و مادر آن دو می پنداشتند همین که شب فرا می رسید و چشم هلال و همام و همسرانشان گرم خواب می شد این دو عاشق و معشوق تازه جوان کنار هم می نشستند و راز دل خویش به یکدیگر می گفتند و همین که سپیده صبح نمایان می شد پیش از آن که کسی بر حالشان آگاه گردد به جای خود می رفتند اما وقتی سالشان به شانزده رسید.

غم عشق در هر دو دل کار کرد *** مر آن هر دو را راز و بیمار کرد

گل لعلشان شد به رنگ زریر *** که سیمشان شد چو تار حریر

چون پدر و مادر گلشاه و ورقه بر دلباختگی و عشق سوزان این دو آگاه شدند دریغ آمدشان که آنان را غمگین و سودازده بدارند. از این رو بساط نامزدیشان را آراستند. خیمه را زیور بستند و به شادی پرداختند.

قضا را در همان احوال جوانان قبیله ای که رقیب قبیله بنی شیبه بود ناگاه بر ایشان حمله بردند چون مردان این قبیله در آن وقت سلاح از خود جدا و جامه شادی در بر کرده بودند پایداری نتوانستند و گریختند هیچ کس را گمان نبود که قبیله رقیب به

ناگاه بر ایشان بتازد افراد قبیله مهاجم دارایی و بنه و اسباب زندگی بنی شیبه را تاراج کردند و بسیاری از دختران و زنان را به اسیری گرفتند. گلشاه را نیز اسیری بردند.

چون قبیله مهاجم پیروز و شادمان به جایگاه خود بازگشتند بازماندگان قبیله بنی شیبه به سرزمین خود بازآمدند ورقه چون دیوانگان به جستجوی گلشاه بهر سو می دوید. و از هر کس نشان از او می پرسید و چون وی رانمی یافت می گریست، شیون می کرد و سرش را بر سنگ می زد.

نام قبیله مهاجم بنی ضبه و اسم مهترشان ربیع ابن عدنان بود. او نیز جوانی به مردی تمام بود. چون بسیار بار آوازه زیبایی و رعنایی گلشاه را شنیده بود به طمع وصل او قاصد نزد پدر دختر فرستاد و پیغام داد با من آشتی کن و در کینه را ببند اگر گلشاه را همسر من کنی سرت را به گردون می افرازم و همیشه فرمانبردار تو خواهم بود پند مرا بشنو، اگر پسر عم گلشاه نیستم به جوانی و زیبایی و مردانگی و دلیری از ورقه کمتر نمی باشم ورقه مستمند و درویش را چه امتیاز و نام آوری است؟ او بسان جویی بی آب و من همانند دریایی بی کران. ورقه در خور دامادی تو و همسری گلشاه نیست. من آن توانایی و استعداد دارم که همه اسباب آسایش و شادمانیش را چنان که دلخواه اوست فراهم کنم و چون جان شیرین خود گرامیش بدارم، اگر سخن مرا نپذیری جنگ را آماده باش.

چون هلال جوابی به پیغام ربیع ابن عدنان نداد، قاصدی دیگر و در پی او نیز پیکی فرستاد و همچنان چشم به راه رسیدن جواب بود. از روی دیگر چون شور عشق وی را بی تاب کرده بود نزد گلشاه رفت و آن گاه که از نزدیک وی را دید بر تازگی روی و فریبایی چشمان آهوانه و تاب و پیچ گیسوان و سرو قامتش خیره شد و گفت: ای بدیع شمایل، ای گل تازه شکفته، ای که رویت از بهار زیباتر و دل افروزتر است، چنان دلم پای بند مهرت شد که دمی دوری از تو نمی توانم. اگر عشق مرا بپذیری از فخر و شادی سر بر آسمان می سایم، من بر همه شاهان سرم، اما تو ماه و سرور منی، سرآمد گلچهرگانی و به زیبایی و روشنی طلعت همتا نداری. آن گاه به گنجور خود گفت در خزانه را بگشاید و بدره های زر و تاج گوهرآگین و گوشوار و عقدرو و گردن بند و خلخال بیاورد. چون همه این را که تمام از زر آراسته به انواع گوهر بود آورد، جمله در پای گلشاه ریخت و گفت اینها همه سزاواری یک تار موی ترا ندارد و اگر جان بر قدمت نثار کنم رواست. اگر دمی بیندیشی در می یابی که من از ورقه برترم. سرزمینی بزرگ و آبادان و پر نعمت زیر نگین دارم، و بسی آسان می توانم ترا به آنچه آرزو داری کامیاب کنم؛ پس عشق مرا بپذیر دلم را شاد و روشن کن.

گلشاه چون خویش را در دام بلا دید و جز به کار بردن افسون و نیرنگ چاره نداشت خود را شادمان نمود، لبان گلرنگش را چون غنچه باز کرد و به دلبری و طنزایی گفت: دل و دولت و کامگاریت هست *** دلیری و جاه و سواریت هست

چو سرو و مهی تو به دیدار و قد *** ترا از چه معنی توان کرد رد

همی تا زیم من به کام توأم *** پرستار و مولای نام توأم

به هر چت مراد است فرمان کنم *** به آنچه تو فرمان دهی آن کنم

اما اکنون مرا عذر است توقع دارم یک هفته به من زمان دهی، از آن پس در اختیار تو هستم، با گیسوانت جای می روبم و بدان سان که دانی و دانم و خواهی و خواهم اسباب دلخوشیت را آماده می کنم. من خودم به خوبی می دانم و دلم گواهی می دهد که به هر چه در نظر آید از ورقه بهتر و برتری، و در این جای گفتگو نیست.

ربیع که از مکر زنان بی خبر بود افسونگریها و شیرین زبانیهای گلشاه را باور کرد و به آن فریفته شد.

از روی دیگر شبی که گلشاه به اسارت ربیع درآمد به ورقه به درازای سالی گذشت. از بی قراری و شدت غم سر بر زمین می زد مویه می کرد و می گفت: ای زیبایی من، نازنینم، ای مایه امید و آرزوهایم، کجایی و در چه حالی و روزگار بر تو چسان می گذرد. دوریت چنان به جانم شرر افکنده که اگر دو سه روز دیگر از تو جدا مانم روزگارم به آخر می رسد.

چون روز دیگر خورشید دمید بی اختیار به خدمت پدر شتافت و گفت: پس از اسیر شدن گلشاه زندگی بر من حرام است اکنون به

قبیله دشمن می تازم و به آزاد کردن دختر عمویم می کوشم اگر مراد یافتم چه بهتر، و اگر در این کار جان سپردم نام بلند

مراست تا نگویند نامردی بین که معشوقش را گرفتار دشمن دید و به رهایش نکوشید. پدر چون پسر را چنین آشفته حال و بی

قرار دید پندش داد و گفت: پسر بر جوانی و بی باکی خود مناز، خرد را راهنمای خود کن و ره چنان رو که رهروان یافته اند.

اکنون باید جوانان قبیله به خونخواهی برانگیزم و چون همه آماده رزم شدند بر دشمن بتازیم تا داد خود را از آنان بستانیم دل

ورقه از تیمارداری و مصلحت اندیشی پدرش آرام گرفت. آن گاه همام و پسرش به خواندن جوانان جنگی پرداختند و چون همه

فراهم آمدند به قرارگاه دشمن رو نهادند .

ورقه در حالی که دلی پر کینه و چشم پر آب داشت پیشاپیش جوانان رزمخواه می رفت، و در دل به خود می گفت اگر ربیع

عدنان به درستی و زورمندی چون نهنگ باشد شمشیرم را به خونش رنگین و محبوبم را از بندش آزاد می کنم.

جنگجویان چون نزدیک جایگاه دشمن رسیدند ربیع از آمدن سپاه حریف آگاه شد خود سلاح بر تن راست کرد و دمی پیش از حرکت نزد گلشاه رفت، بگفت ای نگار دلارام من *** مباد ایچ بی تو خوش ایام من بدان کز بنی شبیه آمد سپاه *** ز بهر تو بر من گرفتند راه

ورقه بسان شیر آشفته در حالی که دل و دیده و دست به خون شسته پیشاپیش سپاهیان در حرکت است. او بر این آرزوست که تر از دست من برهاند تا از دوریت جان بسپارم. راست بگو دلت در بند اوست یا به من مایلی، اگر دل به مهر من بسته باشی دشمن اگر عالمی باشد چنان بر آن می تازم که به یک نهیب همه را از پا دراندازم، و چنان بگسلمشان ز روی زمین *** که بر من کنند اختران آفرین

گلشاه به طنازی و دلفریبی گفت: از تو هیچ این گمان نداشتم که عشق مرا نسبت به خود باور نکنی؛ تو در نظرم از صد ورقه گرامی تری. من شب و روز دلم را به وفای تو خوش می دارم و خود را چون پرستاری خاک پای می پندارم.

خاطر ربیع به شنیدن شیرین زبانیها و گرم گفتاریهای گلشاه شاد و خرم شد، و در حالی که دلش را پیش او و چشمش نگران دشمن بود پیش می رفت. چون دو سپاه به هم رسیدند به یکدیگر آویختند.

ز تف خدنگ و ترنگ کمان *** ز زخم عمود و ز طعن سنان تو گفתי جهان نیست گردد همی *** زمین را فلک در نوردد همی

در آن اثنا ربیع ابن عدنان پیشاپیش نخستین صف سپاهیانش ظاهر شد و به شیوه تفاخر گفت: شاه سواران و سرور دل نامداران منم، منم که به هنگام نبرد سالار میدانم و چون اژدها دمان و توفنده ام.

چون از این سخنان بسیار گفت حریف جنگ طلبید و گفت هر کس که از جان خود سیر شده به میدان بیاید. از سپاهیان ورقه سواری که از سر تا پا غرق آهن بود و چون کوه می نمود از صف جدا و آماده جدال شد. چون او و ربیع لختی به هم درآویختند ربیع تیغ بر سر حریف زد و او را بالای زمین بر زمین افکند. آن گاه مدتی گرد رزمگاه گشت تفاخر کرد و حریفی دیگر طلبید از سپاهیان ورقه سواری که نیزه ای بر دست داشت به کردار برق به میدان آمد ربیع و سوار به هم درآویختند. دیری نپائید که ربیع سوار را به زخم تیغ بر زمین افکند. بدین آسانی چهل تن از سواران ورقه را کشت و غرید مرا که امیرم و جنگ با امیران در خور است اما نبرد با پدر ورقه شرم دارم که او پیر است و عاجز و ناتوان. ورقه پیش آید تا سزایش را بدهم که جوانم من و نیز او هست جوان *** جوان را به کین بیش باشد توان

که تا عاشقی از دلش کم کنم *** به مرگش دل خویش بی غم کنم

کجا هست گلشاه بیزار از اوی *** به جز من کسی نیست سالار او

گزیدم من او را، مرا او گزید *** سزا را سزا رفت چونین سزید

ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و درشت چنان بی خویشتن و در تب و تاب شد که خواست بر دشمن بتازد، اما پدرش عنان

اسبش را گرفت و گفت: تو بمان که مرا این آرزو در دل افتاده که این نابکار را خاموش کنم. آن گاه اسب به میدان تاخت و

گفت: ال ای ربیع ابد عدنان بیای *** به کینه بیوی و به مردی گرای

که ناگه سوی مرگ بشتافتی *** اگر مرا خواستی یافتی

چو مرا را عمر آید به سر *** بخواباندش مرگ در هگذر

نبرد مرا آن کس طلب می کند که تقدیر زندگیش را به آخر نزدیک کرده باشد. ربیع چون به حریف تازه نفس نگریست پیری

خمیده پشت و عمر پیموده که می سپید و رویی چون گل سرخ داشت به او گفت:

ترا چه گه جنگ و کین جستن *** که گیتی به مرگ تو آبستن است

ترا چون کشم من که خود کشته ای *** تو خود نامه عمر بنوشته ای

چگونه کنم با تو من رای جنگ *** کند شیر آهنگ روباه لنگ

تو برگرد تا دیگر آید برم *** که من چون به رویت همی بنگرم

پدر ورقه به شنیدن این سخنان بر او بر آشفت و گفت: ای ناکس بی ادب تو نداشت که باشی که با من چنین گستاخ سخن

بگویی. اگر چه پیرم به نیرو چنانم که چون به کینه جستن بکوشم چون تو سیصد جوان را به تیغ درو می کنم. لب از گفتار بی

هوده ببند، و جنگ را آماده باش. آن گاه بر ربیع حمله برد. این دو چون دود و آتش به هم درآمیختند همام نیزه بر کمر گاه ربیع

فرود آورد اما پیش از آن که نیزه کارگر شود ربیع آن را به ضرب شمشیر قلم کرد و گفت ای پیر نژند بین که مردان چگونه تیغ

می زنند آن گاه با شمشیر چنان ضربتی عظیم بر سر همام فرود آورد که دو نیم و سرنگون شد. سپاهیان بنی شیبه از این بیداد

که بر سر سردارشان رفت خاک بر سر ریختند، به جوش و خروش آمدند و ورقه بی هوش شد.

سه ره گشت بی هوش و آمد به هوش *** برآورد بار چهارم خروش

فغان برداشت که دلم از دوری گلشاه خسته بود به مرگ پدر سوخته شد. در عشق صبوری می توان کرد اما به مرگ پدر نه. به یزدان نیرو ده دادگر که تا داد خود را از کشنده پدرم نگیرم از میدان جنگ باز نمی گردم. سپس پیش از آنکه بر ربیع بتازد نزد جسد بی جان پدر رفت سر خونینش را از خاک برگرفت، غبار از رخسارش برافشاند رویش را بر روی او نهاد و گفت: پدر سوگند یاد می کنم تا کین تو را از دشمن نستادم آرام نمی گیرم آن که ترا به خاک افکند به خاک و خون می کشم.

چون لختی گریست و مویه کرد به خود گفت اکنون بانگ و زاری چه سود دارد، هنگام کین جستن است. ناگهان بر اسب نشست و جهاند و به ربیع حمله برد. سالار قوم بنی ضبه به طعن گفت گمان دارم که از دوری گلشاه چنین آسیمه سر و دل آشفته شده ای. از این دم آرزوی دیدن چهره دلفروز او را به گور خواهی برد. وی مرا بر تو برگزیده است، هم اکنون سرت را جدا می کنم و در پای او می اندازم.

داغ ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و دردانگیز تازه تر و سوزنده تر شد و به ربیع گفت:

نبخشودی ای شوم تیره روان *** بر آن پیر فرتوت دیده جهان

تو گفתי ورا هیچ کین خواه نیست *** و یا سوی تن مرگ راه نیست

کنون از عرب نان تو کم کنم *** نشاط و سرور تو ماتم کنم

آن گاه ورقه و ربیع به هم در آویختند و چندان به هم حمله بردند که نیزه هر دو ریز ریز شد. از آن پس دست به شمشیر بردند، آن نیز شکسته شد. با گرز به هم تاختند و چندان پای فشردند که دستشان از کار بازماند. سرانجام ربیع با نیزه دیگر چنان بر ران ورقه فشرد که دل او آزرده گشت. در پیگار پردوام چندان خون از تن هر دو بیرون شد که رخشان زرد گردید، یکی بازو و دیگری رانش مجروح شده بود.

از روی دیگر چون ربیع ابن عدنان به میدان جنگ رفت گلشاه در شب تیره جامه غلامان بر تن راست کرد، گیسوانش را به دستار پوشاند، شمشیر و نیزه برگرفت، بر اسب نشست و پنهان از کنیزان و غلامان و پیوستگان سحرگه رو به میدان جنگ نهاد چون به آنجا رسید ران ورقه را مجروح دید چنان دردمند گشت که بسی مانده بود از زین بر زمین افتد، به عیاری و چابکی خویش را نگه داشت و به تماشا پرداخت تا کدام یک از آن دو به نیرو و جلدی افزون باشد. در این اثنا ورقه چنان اسبش را به تک درآورد که به سر آمد و سر و گردن اسب در هم شکست. ورقه بیفتاد ربیع چون اجل بر سرش فرود آمد و تیغ برکشید تا سر از تنش جدا کند. ورقه دستش را گرفت و گفت ترا به یزدان سوگند می دهم پیش از آنکه مرا بکشی امان و اجازتم ده که برای

آخرین بار روی گلشاه را ببینم. مرا پیش او ببر و پس از آن که دیدمش مرا در پایش قزبانمی کن. ربیع چون گفته او را شنید دلش بر حال او سوخت. از روی سینه اش برخاست، دست و پایش را بست، به گردنش پالهننگ انداخت و او را کشان کشان می برد گلشاه چون دلدادۀ خود را بدان حال دید شکیب و آرامش نماند. بناگاه پرده از روی ماهش برگرفت عمامه به یک سو افکند و دو مشکین کمندش را به سپاهیان نمود.

چو پرده ز رخسار او دور گشت *** همه روی میدان پر از نور گشت

از آن موی خوش بوی و آن روی پاک *** پر از لاله شد سنگ و پر ز مشک خاک

دو لشکر عجب ماندند از روی او *** از آن قد و بالا و گیسوی او

ربیع چون او را دید در شگفت شد. پنداشت به دلداری او آمده از این رو مهرش به وی افزون شد. اسب پیش او جهانند و گفت نگارم مگر از دوری من چنین بی تاب و ناصبور گشتی که بدین جا آمدی؟ هم اکنون من و ورقه نزد تو می آمدیم. می خواهی پیش تو سر از تنش جدا کنم، و از آن پس تو از آن من باشی و من از آن تو باشم.

گلشاه به شنیدن این سخنان حالش بگردید، به افسون باد پای خود را به اسب ربیع نزدیک کرد و چنان به چابکی و نیرو نیزه اش را بر جگر ربیع فرو برد که در دم از اسب به زیر افتاد و جان داد. آن گاه به تندی دست و پای ورقه را گشود. رخسار هر دو از نو شادی روشن شد؛ قوم بنی شیبه به نشاط درآمدند و هلال نیز از غم اسارت دخترش آزاد گشت.

ربیع را دو پسر بود؛ هر دو دلیر و صف آشوب. چون روزگار ربیع به سر آمد و به زخم نیزه گلشاه کشته شد. پسر بزرگ تر بر سر جسد پدر آمد، به درد گریست، مویه کرد و گفت:

دریغا که بر دست بی مایگان *** بناگاه کشته شدی رایگان

ولیکن به کین تو من هم کنون *** کنم روی این دشت دریای خون

این بگفت و به جنگ با جوانان قبیله بنی شیبه روی نهاد. ورقه چون از آمدن او آگاه شد بر جراحت رانش مرهم گذاشت و به جنگ او رفت. گلشاه بر جان ورقه بیم کرد، از آن که رانش ریش و چندان خون از بدنش رفته بود که نیرویش سستی گرفته بود عنان اسبش را گرفت و گفت: گرت با خرد هست پیوستگی *** چگونه کنی جنگ با خستگی

تو بر جای بمان تا من با پسر ربیع بجنگم، او نیز جنگ را آماده شد از آن که از کشته شدن پدرش دلی پر کینه داشت گلشاه امانش نداد و چنان نیزه اش را بر سینه او فرو کوید که سر آن از پشتش به در شد. آن گاه برادرش به میدان شتافت. این دو

چندان به جنگ کوشیدند که اسبان آنها از تک و پویه در ماندند و زره بر تن جنگاوران پاره پاره شد در گرما گرم نبرد پسر ربیع به ضرب نیزه خود از سر گلشاه افگند؛ گیسوان مشکین پر تابش نمایان و چهره گل فامش پدیدار گردید. زمین از سرخی رویش گلنار و هوا از نکهت دلاویزش کلبه عطار شد. به دیدن چهره دلفروز گلشاه صبر و آرام از دل سپاهیان هر دو صف رفت چون خود از سر آن دختر جوان افتاد شرمگین گشت و روی گل فامش را به آستین زره پوشاند. پس جوان همین که سیمای تابنده تر از ماه وی را دید بر او شیفته تر از پدرش شد، و دلش از آتش عشق او افروخته گشت. گلشاه با نیزه خودش را از زمین برداشت آن گاه با نیزه به حریف خود حمله کرد. پسر ربیع نیزه اش را به قوت در هم شکست و گلشاه در کار خود سرگشته و نگران ماند. حریفش به او گفت ای زیبایی فتنه گر، تو در چنگ من که غالب پسر کوچک ربیعم همانند غزالی هستی که به چنگ پلنگ افتاده باشی پندت می دهم کینه به یک سو نه و به آشتی رو آور، مرا و ترا جفت نیست، اگر مهربان من شوی کینه پدر و برادرم را از تو نمی گیرم تن و جان و آنچه مراست نثارت می کنم تا همسر من شوی

گلشاه بر سبکسری غالب خندید و به طعن گفت: چه در دلت افتاده که به این زودی مرگ برادرت را فراموش کردی و دل به هوس سپردی؟ عروس تو امروز جز گور نیست *** که با بخت بد مر ترا زور نیست

پدرت اندرین آرزو جان بداد *** ترا نیز جان داد باید به باد

دل غالب از شنیدن جواب تلخ و طعن آمیز آن فتن آشوبگر تیره شد و گفت سزای کسی که پند دوستداران را نشنود جز بند نیست و آن که را مرگ مقدر باشد به هیچ تدبیر رهایی نمی تواند. آن گاه سر نیزه اش را به زمین کوبید دست به تیغ برد و گفت اکنون که مرا به شوهری نمی پذیری جز گور همسری نداری. سپس شمشیرش را بالای سر گلشاه به گردش در آورد دختر به چابکی سرش را گرداند. غالب که از هوشیاری و چابکی گلشاه خیره مانده بود به تلافی به ضرب شمشیر پای اسب غالب را قلم کرد. پسر پیش از آن که اسب به سر درآید فرو جست شمشیر و نیزه اش را بر زمین افگند و به دلیری دختر را از زمین درربود. گلشاه نیز کمر حریف را گرفت و فشرد. این دو به کشتی کوشیدند. غالب چنان قوی پنجه و زورمند بود که کوه را به نیزه اش از جای می کند و به زور از دختر فزون تر بود که گور را در مصاف شیر تاب برابری نیست. باری چون گلشاه اسیر غالب شد به جوانان بنی شیبه نهیب زد و گفت: مرا اندرین یاری کنید *** به جنگ اندرون پایداری کنید

مگر یار گم بوده باز آورم *** دل دشمنان زیر گاز آورم

پدر گلشاه از اندوه گرفتار شدن دخترش بی تاب شد و فریاد کشید: ای جوانان غیرتمند و دلاور بکشید تا بهترین دختران قبیله را رهایی بخشید. جوانان قوم بنی بنی شیبیه به شنیدن فریاد هلال به هم برآمدند و مردانه به دنبال کردن دشمن پرداختند. نبرد در میان دو قبیله تا غروب خورشید ادامه یافت. چون گلشاه به اسارت قبیله مخالف درآمد دل ورقه داغدار گردید و به جوانان گفت مرگ از چنین زندگی که زیباترین و پاکدامن ترین دختران قوم را به اسیری ببرند بهتر است. وی تحمل این ننگ را نکرد. نیم شب سلاح جنگ برداشت و تنها به سوی قرارگاه دشمن حرکت کرد چون بدانجا رسید دید که در گوشه آن گیسوان مشک آسای گلشاه را به چوب خیمه بسته اند. اسیر بی قرار از رنج اسارت و از آن ستم که بر او رفته بود اشک می بارید. پسر ربیع در حالی که تیغش را کنارش نهاده بود به گلشاه می گفت: پدر و برادرم در جنگ با قبیله تو جان باختند. اینها را بر خود آسان گرفتم بدین امید که تو دوستدارم شوی اما عشق مرا خوار گرفتی. من از ورقه به چه چیز کمترم چون مهربان من نمی شوی اکنون این جام باده ام را که کنارم نهاده است می نوشم. به قهر با تو همبستر می شوم از آن پس ورقه را اسیر می کنم و برابر چشمانت سرش را از قفا می برم. گلشاه در حالی که همچنان دلش پردرد بود و اشک می بارید خاموش بود. در آن هنگام خیمه از دیگر کس خالی بود و غلامی که بر درخیمه نگهبانی می کرد از بسیاری خستگی توان جنبیدن نداشت. پسر ربیع پس از آن که سخنان دلآزار را به گلشاه گفت: جام شراب را سر کشید و از جا برخاست؛ و به نزدیک او رفت با خرمی *** بسنجید از بهر نامردمی

بدان روی تا مهر بستاندش *** به ناپاکی آلوده گرداندش

چون آن جوان تیره دل بدکنش دست به سوی گلشاه دراز کرد ورقه را شکیب نماند عیاروار چنان شمشیرش را بر او فرود که به یک زخم سر از تنش جدا شد. چون گلشاه ورقه را کنار خود دید دلش از شادی شکفت اما این دو دلداده در آن وقت مصلحت را لب از سخن گفتن فرو بستند تا لشکریان پسر ربیع بر حال و کار آنان آگاه نشوند. ورقه پس از این که محبوبش را از بند آزاد کرد به بیرون خیمه برد. هر دو بر اسب نشستند و به خیمه پدر گلشاه روی نهادند. هنوز خورشید ندیده بود که به قرارگاه قبیله خود رسیدند چهره غمزده هلال که بسان خیری زرد شده بود از شادی دیدار دخترش چون گل نوشگفته سرخ و پر طراوت شد؛ و چون لشکریان ورقه از عیاری و بازآمدن سردار خود آگاه گشتند به نشاط درآمدند شمعها افروختند و طبل شادیانه زدند. از روی دیگر سپاه بنی ضبه از غریب و غوغای شادمانه ای که در قبیله بنی شیبیه برخاسته بود درشگفت شدند، و به خود گفتند مگر سپاهیان بسیار به ایشان پیوسته اند و چون بیم کردند مبادا جوانان بنی شیبیه بناگاه برایشان بتازند سوی خیمه غالب رفتند تا وی

را از آنچه روی داده بود آگاه کنند. چون بدان جا رسیدند کف خیمه را غرق خون و غالب را کشته دیدند. با این پیروزی بزرگ که نصیب ورقه شده بود دلش از کشته شدن پدرش سخت غمگین بود. جراح رانش نیز همچنان وی را رنجه می داشت، و چون از سپری شدن مدتی این هر دو رنج کاسته شد هوس عروسی با گلشاه در سرش افتاد. اما چون همه زر و سیم و دیگر داراییش را دشمن به تاراج برده بود، و تهی دست مانده بود در دل

همی گفت بی مال و بی خواسته *** چگونه شود کارم آراسته

بترسم که گلشاه را گر زعم *** بخواهم به کف آیدم درد و غم

سر اندر نیارد به گفتار من *** نیندیشد از ناله زار من

که بی خواسته دل نیاید طرب *** نه بی سیم هرگز رسد لب بر لب

همچنان به خود می گفت جوان اگر دستش از زر و سیم تهی باشد و گرچه به مردانگی و دلیری از رستم درگذرد کسی به او نمی پردازد. درم دار همه جا و همه وقت عزیز است و بی سیم از بازار تهی دست باز می گردد.

ورقه غلامی داشت سعدنام. این دو با هم و به جای بارآمده بودند این غلام به ورقه تعلق خاطر بسیار داشت، و چون دریافت که دل خداوندگارش از نداری سخت به رنج است به او گفت من ترا بدین گونه دردمند و دل افسرده نمی توانم دید و برآنم به هر تدبیر میسر باشد سیم و زر برای تو به دست بیاورم و اگر به من اجازه ندهی با تیغ قلبم را می شکافم.

غلام چون ورقه را خاموش دید سکوتش را نشان رضا دانست و دنبال این کار رفت. از روی دیگر مقارن این احوال آوازه زیبایی و دلارامی و فریبایی گلشاه چنان به قبایل نزدیک و دور و دورتر رسیده بود که از هر سو دسته دسته خواستگاران وصال او همه دارای دارایی و مال بسیار بودند به خدمت پدرش می شتافتند. این خبر به گوش ورقه رسید، و

ز تیمار دل در برش گشت خون *** همی آمد از راه دیده برون

تنش گشته از مهر آن نامجوی *** ز ناله چو نال و ز مویه چو موی

ز بس کز غم یار اندیشه کرد *** گل لعل او زرگری پیشه کرد

چون در کار خویش فرو ماند روزی پیش مادر گلشاه رفت، و به او گفت بر شوریده حالی من رحمت آور، و دختری را جز من به دیگر کس شوهر مده؛ من و او دلبسته یکدیگریم و اگر ما را از یکدیگر جدا کنی خون من بر گردنت خواهد ماند. تو می دانی که من و او از یک گوهریم، سلام مرا به شوهرت که عموی من است برسان و از سوی من به او بگو حق پدرم را نگهدار او در راه

دوام و سرافرازی قبیله کشته شد، مرا به دامادی خود بپذیر. گلشاه مال من است و آن که میان من و او جدایی افگند بی گمان پروردگار دادگر بر او نمی بخشاید.

زن هلال دلش بر حال ورقه سوخت؛ و آنچه را که برادرزاده اش بر او خوانده بود به وی گفت و افزود دل این هر دو که خاطرخواه یکدیگرند همواره از بیم جدایی قرین درد و اندوه است، و شب و روز خواب ندارند.

هلال رها نکرد که زنش باقی پیام ورقه را بگزارد؛ بر او آشفت و گفت: سخن بی هوده مگو؛ تو خود می بینی که هر روز چند تن از جوانان قبیله های مختلف که همه مالدار و معتم اند به خواستگاری گلشاه می آیند همه آنان صاحب گله های گوسفند و اسب دارای کیسه های پر از زر و سیم می باشند و می توانند همه اسباب آسایش دخترم را فراهم کنند، و چندین غلام و کنیز به خدمتش بگمارند. من می دانم که ورقه جوانی آراسته و دلیر و بی باک است، اما افسوس که جز باد چیزی به دستش نیست. اگر او می توانست موجبات آسایش گلشاه را فراهم آورد البته من کس دیگر را به جای او نمی گرفتم. اما دریغ!

چون ورقه جواب عمویش آگاه شد روز روشن در نظرش تیره گشت. آنگاه از سر ناچاری دگر بار به مادر گلشاه متوسل شد و به عجز و نیاز گفت: مادر مهرجوییم تو خوب می دانی که من نیز چون خواستگاران دیگر دخترت خدواند دارایی زیاد و گله های گوسفند و اسب بودم، اما روزگار بر من ستم کرد، آنچه داشتم به تاراج رفت و چندان از این سخنان گفت که دل زن هلال بر او سوخت. باز پیش شوهرش رفت و گفت: اگر این دو از هم جدا افتند جان هر دو به باد می رود. مگر یادت رفته وقتی دخترمان را به اسیری گرفتند ورقه جان بر کف دست نهاد و به عیاری او را از اسارت رهاوند. هلال گفت من می دانم از همه کس به من نزدیک تر و مهربانتر است. همچنین می دانم هنگامی که دشمنان گلشاه را ربودند اگر همت و جرأت ورقه نبود کار همه ما زار بود، اما انکار نمی توان کرد که اکنون دست او از مال دنیا تهی است، و هیچ کس به هیچ تدبیر نمی تواند بی داشتن دارایی به راحتی زندگی کند. از سوی من به او بگو داییت پادشاه یمن فرزند ندارد، بزرگ مردی است بخشنده و مهربان و بستگان و خویشاوندانش را به غایت دوست می دارد و اگر نزد وی برود وی را از زر و سیم و انواع نعمتها بی نیاز می کند.

مادر گلشاه به شنیدن این سخنان شاد شد؛ پیش ورقه بازگشت و آنچه میان او و شوهرش رفته بود به او گفت. دل ورقه رضا شد و همان ساعت نزد گلشاه رفت و به او گفت ای ماهروی وفادارم سرنوشت من این است که مدتی از تو جدا باشم اما این دوری هر گز نمی تواند یاد ترا از دلم بیرون کند. آرزو دارم تو نیز همواره بر سر پیمان باشی و مرا از خاطر نبری و اگر جز این باشد مرا جایگهی بهتر از گور نیست. گلشاه به شنیدن این سخن غمین شد، گریست و در جوابش با سوز و درد

چنین گفت: کای نزهت جان من *** ز نامت مبادا جدا نام من
به مهرم دل و جان پیوسته باد *** به بند وفا جان من بسته باد
میان من و تو جدایی مباد *** ز چرخ فلک بی وفایی مباد
آن گاه برا این که بنماید به قول و پیمان خود استوار است دست ورقه را گرفت، و به جان خود سوگند یاد کرد که عهدش را نمی
شکند و گفت:

که بی روی تو گر بُوم شاد کام *** و گر گیرم از هیچ کس جز تو کام
و گر باژگونه شود چرخ پیر *** به دست بداندیش مانم اسیر
کنم مسکن خویشتن تیره خاک *** از آن پس کجا گشته باشم هلاک

آن گاه گلشاه به ورقه گفت پیش پدر و مادرم برو و از هر دو بخواه قسم یاد کنند که جز تو کسی را به دامادی نپذیرند. ورقه
چنین کرد. و پس از این که هلال و همسرش سوگندان یاد کردند آماده سفر شد. به هنگام بدرود گلشاه از دور شدن یار گریست
مویه کرد و با سر انگشتش گیسوان مشکبویش را کند. سر سوی آسمان کردو به زاری گفت پروردگارا تو خود آگاهی که صبر و
طاقت بسیار ندارم. آن گاه رخسار ورقه را بوسید و در لحظه وداع یک انگشتی و پاره ای زره به یادگار به او داد. ورقه راهی سفر
شد و گلشاه مسافتی وی را بدرقه کرد جوان در راه سفر چنان پریشان خیال و افسره خاطر شده بود که هر کس از او می پرسید
به کجا می رود جواب نمی داد و مردم می پنداشتند که او کر و گنگ مادرزاد است.

نزدیک شهر یمن به کاروانی رسید و از سالار کاروان خبر شاه ولایت را پرسید جواب شنید که امیر بحرین و امیر عدنان بناگاه بر
مندر شاه یمن حمله برده او و جمله بزرگانیش را به اسارت گرفته اند و شهر را غارت کرده اند. پرسید آیا هنگام شب می توان
داخل شهر شد جواب داد به شهر دشوار نیست. ورقه شب هنگام وارد یمن شد و پنهان از نظر دیگران به سرای تنها وزیری که
اسیر نشده بود رفت. وزیر که از نزدیکان و خویشاوندانش بود به گرمی و مهربانی او را پذیرفت، احوال گلشاه را پرسید و به او
گفت ای جوان دلیر، تو بی هنگام بدین جا رسیده ای پادشاه غالباً از تو سخن می گفت و همیشه آرزومند دیدارت بود دریغ که
وقتی آمدی که او گرفتار دشمن شده است.

ورقه در جواب آن وزیر پاک نهاد نیکوخواه گفت: از بد روزگار هرگز نباید دلشکسته و ناامید شد که پایان شب سیه سپید است،
اگر تو هزار سوار دلیر به فرمان من بگذاری باشد که دشمن را به زانو درآورم. وزیر بدین بشارت شادمان شد و روز بعد هزار سوار

رزمخواه و دلیر در اختیار ورقه نهاد. وی همان روز به قصد شکستن امیر عدن و امیر بحرین لشکر بیرون کشید. سپاهیان آسان از خندق پرآبی که آن دو امیر بر سر راه کنده بودند گذشتند و چون نزدیک قرارگاه دشمن رسیدند طبل جنگ را به صدا در آوردند. دو امیر از نمایان شدن آن سپاه عظیم در شگفت شدند به یکدیگر گفتند پادشاه یمن و وزیران و درباریانش جملگی اسیر ما هستند اینان را چه افتاده که در برابر سپاه عظیم ما قد علم کرده اند؟ چگونه می توانند بدون پادشاه خود به جنگ آغازند شاید که پادشاهی بر خود اختیار کرده اند. امیر عدن گفت: این گمان به حقیقت نزدیک تر است. آن شیرمرد ابلق سوار را بنگر چنان بر اسب نشسته که از سهمش جهان در خروش آمده است نمی دانم نام این پهلوان چیست؟ و به چه امید به جنگ با ما قیام کرده است پادشاه بحرین گفت من نیز در عجبم. آنان در گفتگو بودند که ورقه با شمشیر آخته به سپاه دشمن حمله برد. خود را معرفی کرد و گفت اگر به فرمان من درآیید خطای شما را می بخشم اما اگر سر از رای من بتابید از ضرب تیغ خونریزم رهایی نمی یابید. در این اثنا جوانی کوه پیکر به مقابله او آمد ورقه آسان با نیزه دو پهلویش را به هم دوخت. چون دیگری آمد او را از بالای زین برگرفت لختی دور سرش گرداند و چنان بر زمین کوبید که جانش برآمد. شصت و سه تن را بدین سان کشت. از آن پس هیچ کس به میدان نیامد. در آن وقت ورقه با شمشیر و خنجر و نیزه و گرز بر آن سپاه حمله برد، لشکریانش نیز به یاریش شتافتند چون سپاهیان دشمن پشت به میدان کردند ورقه بر قرارگاه آنان راه یافت عدن و امیر بحرین را کشت و جمله اسیران را آزاد کرد. آن گاه سپاهیان پیروزمند به تاراج پرداختند و آنچه آن دو بد کنش از غارت یمن به دست آورده بودند پس گرفتند و پیروزمند به یمن بازگشتند. مندر به پاداش چندان سیم و زر و رمه گوسفند و اسب و چیزهای دیگر به ورقه بخشید که از حد شمار بیرون بود.

از روی دیگر گلشاه پس از رفتن ورقه روز به روز کاهیده تر و نزارتر می شد خور و خواب نداشت و پیوسته بی قرار و نالان بود. مقارن این احوال شاه شام که آوازه زیبایی و دلفریبی او را شنیده بود با زر و سیم بسیار و نعمت فراوان به خواستگاری گلشاه آمد و چون به قرارگاه هلال رسید بند از سر بدره های زر گشود و گوسفند و اشتر بسیار کشت بارهایی را که در آنها چیزهای خوب بود باز کرد و به هر یک از بزرگان قبیله بنی شیبه چیزهایی گرانبها داد.

هلال پدر گلشاه پنداشت که آن محتشم به بازرگانی آمده است. روز دیگر پادشاه شام نزدیک جایی که منزلگاه گلشاه بود

سراپرده زد اتفاق را یک بار که گلشاه از خیمه بیرون آمد و پادشاه

بدید آن چو گلبرگ رخسار او ***همان دو عتقیق شکر بار او

بتی دید پرناب و زیب و کشی ***همه سر به سر دلکشی و خوشی

همه جعد او حلقه همچون زره ***همه زلف او بندبند و گره

ندیده او را گشته بد بی قرار ***چو دیدش به دل عاشقی گشت زار

و چون از هلال احوال خوبروی را پرسید گفت: این گلشاه دختر من است. شاه شام پرده از راز دل خود برداشت و گفت اگر او را

جفت من گردانی چندان که بخواهی زر و سیم و هر چیز گرانبهای دیگر نثار قدمش می کنم هلال گفت این دختر نامزد ورقه

برادرزاده ام می باشد و قسم خورده ام که او را به دیگر کس ندهم. پادشاه گفت: میان اقوام عرب دخترانی هستند که به زیبایی

بی همانندند از آنان زنی برای ورقه بخواه. هلال گفت پیمان شکنی گناهی عظیم است و آن سوگند نپاید و درختی خرم را

بیفگند کم زندگانی شود.

پادشاه چون دید که سخنش در هلال نمی گیرد در صدد چاره گری برآمد. او را با پیر زالی محتال گمراه کننده تر از شیطان بود

آشنا شد وی را به مال فرمانبر خودش کرد و به او گفت بی خبر هلال پیش زنش برو و از سوی من به او بگو که اگر دخترش را

به زنی من بدهد او را از زر و سیم و گوهر و هر گونه چیزی بی نیاز می کنم، و برای نمایاندن دارایی خود و جلب خاطر و

خشنودی مادر گلشاه یک کیسه زر و درجی سیمین آراسته به گوهرهای گرانبها برای وی فرستاد. زال افسونگر از توانگری و

زیبایی پادشاه شام سخنها کرد و گفت:

جوانی است با زور و با مال و رخت *** نخواهی که گردی بد و نیک بخت؟

توانگر شوی مهر بسته کنی *** دل از مهر ورقه گسسته کنی

اگر او را ببینی دلت مایل او می شود. در این صورت بی هیچ رنجی صاحب گنج و مال فراوان می شوی آن گاه آنچه را شاه شام

برای او فرستاده بود تقدیم کرد. زن هلال به دیدن آن تحفه های لایق دلش نرم شد و مهر امیر شام به دل پرورد؛ خاطر از

دوستداری ورقه پرداخت، که : درم مرد را سر به گردون کشد *** درم کوه را سوی هامون کشد

درم شیر را سوی بند آورد *** درم پیل را در کمند آورد

سپس به زال گفت: ای گرانبه مادر، هر چه زودتر نزد شاه شام برو، و از سوی من به او بگو تا من زنده ام به فرمان توام و سر

به آسمان می سایم که تو دامادم باشی. زال محتال نزد شاه شام رفت، و آنچه از جفت هلال شنیده بود به او باز گفت و شاه به

مژدگانی مال بسیار به آن عجزه بخشید. از روی دیگر مادر گلشاه پیش شوهر رفت و گفت اگر خواهان مال و جاه هستی مهر

ورقه را از دلت بیرون کن، و جای او شاه شام را به دامادی بپذیر که از او دولتمندتر کسی نیست. و چون هلال از پیمان شکنی سر باز زد زنش بر او آشفت و به تروشروی و تلخی گفت اگر جز آنچه گفتم بکنی از تو جدا می شوم. تو بمان و ورقه. از سوی دیگر ورقه و گلشاه از آن گفتگو که میان شاه شام و هلال و زنش رفته بود خبر نداشتند. ورقه به دلیری بخت مندی مال و رمه بسیار به دست آورد و چند برابر آنچه عمومیش از او خواسته بود فراهم کرد. او شد و آسوده خاطر از یمن راهی قبیله اش شد. مقارن این حال شاه شام بزم نامزدی را بر پا کرد و هلال چون از شکستن پیمان نگران و ترسان بود به شاه گفت مبادا راز این پیوند آشکار شود که ورقه و بستگانم به من نفرین می کنند و ناسزا می گویند.

از روی دیگر گلشاه از این کار آگاه شد خروشید و چندان فغان و شیون کرد و گریست که بی هوش شد و چون پس از مدتی به هوش آمد با سر انگشتانش چهره گلشاه را خراشید و مویش را کند. آن گاه سر سوی آسمان کرد و به زاری گفت: پرودگارا آنچه تو کنی داد است نه بیداد و بندگان را یاری شکوه نیست اما از تو می خواهم کسانی را که میان من و رقه جدایی افکنده اند و سوگند شکسته اند به سزا مکافات کنی.

پس از این راز و نیاز چون دلش آرام نگرفت زار زار گریست و کنارش را از مژه دریا کنار کرد. چون مادر ناله و زاری و اشکباری گلشاه را دید بر او برآشفت و گفت: ای مایه ننگ و عار عرب، ورقه مرده و تو هوز در فراقش می گریبی و دل از دوستی و مهر و پیوندش نمی کنی او در غربت جان سپرده و هرگز باز نمی گردد.

گلشاه چون این خبر شنید گریان به گوشه خیمه پناه برد و خود را به تقدیر سپرد. به خود گفت دریغا که ورقه ناکام من در غربت مرد و من ناچارم به جایی روم که هیچ آشنایی ندارم. و

ز ورقه نیافتم از این پس خبر *** نیابد ز من نیز ورقه اثر

دریغا درختم نیامد به بر *** شدم ناامید از نهال و ثمر

باری، پس از این که هلال جهیزی گرانمایه و گونه گون گوهر برای گلشاه آماده کرد به شاه اجازه داد که او را به قبیله خود ببرد. گلشاه از بسیاری غم و درد که در دل داشت بدان جهیز و تجمل که همراهش کرده بودند نگاه و اعتنا نکرد. او که به دلش گذشته بود دلدارش زنده است به وقت رفتن یکی از غلامانش را که محرم و راز دارش بود پنهان نزد خود خواند و یک انگشتر با یک زره به او داد و گفت باید به یمن سفر کنی ورقه را بیابی و این انگشتر و زره را به او برسانی و

بگو کز تو این بُد مرا یادگار *** بُد این یادگارت مرا غمگسار

گرم کرد باید ز گیتی بسیج *** نداند کسی مرگ را چاره هیچ

شدم هیچ کامدم زین جهان *** اگر بد بدم رست خلق از بدان

اما حدیث پیوند اجباری مرا به او مگویی که اگر از این خبر طاقت سوز آگاه گردد جگرش خون و از دیده بیرون می شود. غلام همان شب راهی یمن شد.

شاه شام و گلشاه نیمه شب از جایگاه قبیله بنی شیبه راه شام پیش گرفتند گلشاه گریان بود نه به روی کسی نگاه می کرد و نه با کسی سخن می گفت و هر زمان شوهرش از او دلجویی می کرد بر وی بانگ می زد و می آشفته. وقتی به شام رسیدند شبی شاه بر آن شد با او به خلوت نشیند. به منظور رام و آرام کردنش مستی گوهر شاهوار بر او نثار کرد و خواست دستش را به گردنش اندازد و در آغوشش بکشد. گلشاه دشنه ای را که با خود داشت برکشید و گفت اگر مرا تنها نگذاری خود را با این دشنه می کشم. شاه دشنه را از دستش گرفت و گفت: مگر تو همسر و جفت من نیستی. چرا چندی جفا می کنی؟ گلشاه گفت: ای پادشاه همه چیز تراست، جوانی، صاحب جاهی، جواهر و دارایی بسیار داری، اما من جز به ورقه دل نمی سپارم و جفت کسی نمی شوم، و

هر آن کس به خلوت کند رای من *** نبیند به جز در لحد جای من

شاه گفت: تو در عاشقی سخت پیمانی، و چون به جز ورقه هیچ کس را همسر و هم بر خود نمی خواهی من خود را به دیدار تو خرسند می دارم تا به همان مهر و نشان که هستی بمانی.

از روی دیگر چون گلشاه و شاه به شام رفتند هلال سر گوسفندی را برید آن را به کرباس پیچید، و او و همسرش فغان برداشتند که گلشاه بناگاه مرد. همه اهل قبیله به شنیدن این خبر شیون کردند و گریبان چاک زدند. پدر گلشاه گوری کند، گوسفند کشته را در آن نهاد و به خاک پوشاند.

چون فرستاده گلشاه به یمن رسید و پیغام او را به ورقه رساند و انگشتی و زره را بدو داد او به تندی همه زر و سیم و خواسته هایش را بار شتران کرد و راهی قبیله شد. وزیران و ندیمان و بزرگان پادشاه سه منزل او را بدرقه کردند. همین که به جایگاه قبیله رسید عمش به ریا و حیلت گری او را در آغوش کشید، به فریب خویش را غمین نمود و چون ورقه احوال گلشاه را پرسید به دروغ گفت: ای جان عمو، هیچکس دفع قضای بد نمی تواند بکند. تقدیر چنین بود که دخترم در جوانی بمیرد. اشکباری و روی خراشیدن و شیون کردن همه بیهوده است، و با قضا کارزار نمی توان کرد پروردگار حکیم جانی که بدو داده بود باز گرفت.

ورقه به شنیدن این خبر جانکاه بی هوش شد. رنگ از رخس رفت. چند بار به هوش آمد و پس از دمی چند بار دگر بی هوش شد. چون اندکی به خویشتن آمد خاک بر سر افشاند و فریاد کشید: ای مردمان قوم بر حال زار و دردمندی من بگریید. پس آن گاه عمومی دیو خویش وی را به سر آن کور برد و چون ورقه نمی دانست که در آن گور چه خاک اندر است گریه بسیار کرد.

همی گفت ایا بر سر سروماه *** نهفته شدی زیر خاک سیاه

ایا آفتاب درخشان دریغ *** که پنهان شدی زیر تاریک میغ

ایا تازه گلبرگ خوش بوی من *** شدی شاد نابوده از روی من

بمالید رخسار بر روی گور *** بیارید از دیدگاه آب شور

از آن پس خور و خواب را بر خود حرام کرد و جز شیون کردن و گریستن کاری نداشت پس از چند روز غلامانی که خواسته و رمه و حشم ورقه را می آوردند از راه رسیدند و بار افگندند و چون از رنج و المی که بر مهترشان رسیده بود آگاه شدند دلداریش دادند و گفتند ما همه به فرمان توایم هر مراد که داری بگو تا برآوریم. گفت از این جا به یمن بازگردید و آنچه آورده اید ببرید که مرا به کار نیست. غلامی و اسبی و تیغ و نیزه ای مرا بس باشد. غلامان آن همه خواسته و نعمت را بر اشران بار کردند و رفتند. هلال و زنش از دست دادن آن همه ثروت بیکران غمین و از آنچه کرده بودند پشیمان شدند. اما ندامت سود نداشت. سپس هلال بر ورقه آمد و گفت بیش از این خود را دردمند و آشفته خاطر مخواه، به جای گلشاه که روی در نقاب خاک کشیده گلچهره ای خجسته دیدار و آشوبگر همسر تومی کنم. ورقه جواب داد پس از مردن گلشاه زندگی بر من حرام است. این بگفت و روی از وی برتابید

از روی دیگر در قبیله بنی شیبه پریرو دختری بود که از دستانی که هلال در حق برادرزاده اش به کار برده بود آگاه بود. او از آه و زاری آن جوان ستم رسیده و دلاواره آتش به جانش درافتاد. نزد ورقه رفت با مهربانی به او گفت چرا بر درد خود شکیا نمی شوی. بسی نمانده بود که از ضعف و ناتوانی جانت برآید. ورقه بر او برآشت . گفت: از من دور شو که از این پس نمی خواهم روی هیچ زنی را ببینم. دختر گفت مگر نمی خواهی جای گلشاه را به تو بگویم او نمرده است ورقه همین که نام گلشاه را شنید دل و دیده اش روشن شد. به او گفت آنچه بر زبان آوردی دگر بار بگو دختر همه آنچه را می دانست از آمدن شاه شام به خواستگاری گلشاه، از آن فریبکاری زشت هلال گوسفندی را به جای دختر در گور کرده بود از ناچار شدن گلشاه به رفتن شام به

ورقه گفت و افزود اکنون دختر عمویت در شام در سرای شاه آن سرزمین است و عمویت به گلشاه گفته که ورقه در غربت مرده است اگر حرف مرا باور نمی کنی گور را بگشای تا لاشه گوسفند را در آن ببینی.

ورقه با شنیدن این سخنان در شگفت شد. بی درنگ بر سر گور رفت. آن را گشود لاشه گوسفند را دید. یقین کرد که عمویش سوگند و پیمانش را شکسته و او را فریب داده است. سراسیمه از سر گور:

به نزدیک عم آمد آن دل فگار *** بدو گفت ای عم ناباک دار

بدادی نگار مرا تو به شوی *** بکردی جهان را پر از گفتگوی

ز کار تو کردند آگه مرا *** نمودند زی آن صنم ره مرا

بگفتند در تیره خاک نژند *** نهادست عمت یکی گوسفند

گور را گشادم و لاشه گوسفند را به چشم خود دیدم. از این نابکاری که کرده ای شرمتم نمی آید؟ چگونه دلت بار داد که دختر دلبندت را به مال بفروشی و دودمانت را ننگین کنی، به من گفתי پیش داییم بروم تا مرا به مال و خواسته توانگر کند، و چون بازگشتم دست دخترت را در دست من نهی. خالم به پاداش خدمتی شایان که به او کردم آن قدر زر و سیم و کالاهای گرانبها به من داد که از آوردن همه آنها درماندم. او آرزو و دعا کرد که من و گلشاه سالهای بسیار کنار هم به شادمانی زندگی کنیم. تو سوگند شکن از چه به من نیرنگ باختی؟ در طی اعصار و قرون چه کسی چنین جنایتکاری کرده؟ ای ناخردمند مرد، در روزشمار جواب خدا را چه خواهی داد. آن گاه لاشه گوسفند را که از گور بیرون، و با خود آورده بود پیش پای او افکند. سپس نزد زن عموی خود رفت او را نیز ملامتها کرد و در آخر گفت از خدا نترسیدی که بر دخترت چنین ستم بزرگ کردی ورقه از آنچه دریافتی بود و دانسته بود به هیچ کس سخن نگفت. بر اسب نشست و رو به راه شام نهاد. در آن روزگاران دزدان بر سر راه ها کمین می کردند و مسافران و کاروانها را می زدند. چون ورقه نزدیک شهر شام رسید چهل دزد به ناگاه از کمینگاه بیرون جستند. یکی از آنان که خنجر به دست گرفته بود پیش آمد و به او گفت اگر می خواهی زنده بمانی اسب و هر آنچه داری به من بسپار و پیاده برو. ورقه بر آن دزد نهیب زد و گفت گرچه شما چهل نفرید، اما به نزد من از کودکی کمترید. این گفت و بر آن چهل دزد حمله برد. به هر زخم تیغ یکی از آنان را به دو نیم کرد. پس از مدتی سی تن از آنان را کشت ده نفر دیگر گریختند خود نیز در این پیکار خونین ده جای تنش مجروح شد. او همچنان که خون از اندامش می چکید به دروازه شهر رسید. کنار چشمه ای از ناتوانی از اسب به زیر افتاد و بیهوش شد. اتفاق را شاه شام هنگامی که از شکار بر می گشت:

چو از ره به نزدیک چشمه رسید *** یکی مرد مجروح سرگشته دید
جوانی نکو قامت و خوبروی *** همه روی رنگ و همه موی بوی
ز سنبل دمیده خطی گرد ماه *** فگنده بر آن خاک زار و تباه

دل پادشاه بر آن جوان سوخت فرمان داد او را به قصرش ببرند. شاه را کنیزکی دلارام، کاردان و خردمند و هشیار بود. جوان دردمند را به دست او سپرد تا تیمار داریش کند. روز دیگر چون ورقه به هوش آمد و توان سخن گفتن یافت شاه به مهربانی از او پرسید کیستی چه نام داری و از کجایی؟ ورقه چون به امید دیدار دلبرش به شام سفر کرده بود مصلحت را نام خویش افشا نکرد گفت: اسمم نصر است و پسر احمدم کارم بازرگانی است. نزدیک شهر چهل دزد آنچه را داشتم ربودند و تنم را چنین که می بینی مجروح کردند. شاه که فرشته خو و پاک سرشت بود نزد گلشاه رفت، به او گفت امروز که از شکار بر میگشتم کنار چشمه جوانی تمام خلقت دیدم که بر اثر رویارو شدن با راهزنان و ستیز و آویز با آنان مجروح و بی هوش افتاده بود. او را به قصر آوردم و به دست یکی از کنیزکان سپردم. اگر به او مهربانی کنیم و تا وقتی زخمهایش بهبود یابد از او پذیرایی و پرستاری کنیم موجب رضای خدا خواهد بود.

بدو گفت گلشاه چونین کنم *** من این کار را به خود به آیین کنم
کجا بر غریبان رنج آزمای *** ببخشود باید ز بهر خدای

گلشاه از آن تیمارداری جوان مجروح با شاه همداستان شد که وقتی ورقه از او جدا شد و به سفر رفت در دل با خدا نذر و عهد بست که هر زمان غریبی مستمند و بیمار به او پناه آورد به تیماریش بکوشد. او کنیزی داشت نیکوکار و خیرخواه، او را مأمور کرد به خدمتگزاری غریب مجروح پردازد. روز دیگر شاه نزد ورقه رفت و به او گفت

همه اندوه از دل ستردم ترا *** بدین هر دو خادم سپردم ترا
دو فرخ پرستار نام آورند *** به خدمت ترا روز و شب درخورند
کنیزک ساعت به ساعت پیش ورقه می رفت و هر حاجت که داشت بر می آورد. جوان به جانش دعا می کرد و همیشه می گفت خدا مراد کدبانویت را برآورد، و هر بار که کنیزک به خدمت گلشاه می رفت دعایی را که جوان در حق او کرده بود به او می گفت و گلشاه جوابش می داد خدا دعایش را مستجاب کند.

چون چند روز بدین حال گذشت و شکیبایی و صبر ورقه به پایان رسید کنیزک را پیش خواند و به او گفت چیزی از تو می پرسم به راستی جواب بگویی، آیا تو نام گلشاه را شنیده ای و از او خبر داری؟ کنیزک گفت گلشاه همسر شاه شام است در این قصر زندگی می کند و من خدمتگزار خاص او هستم.

به شنیدن این جواب اشک از دیدگان ورقه سرازیر شد و به کنیزک گفت: مرا حاجتی است آرزویم این است این انگشتی را به او بدهی.

کنیزک بگفتا که ای تیره رای *** نداری همی هیچ شرم از خدای

که می بد سگالی بدین خاندان *** ز تو زشت تر من ندیدم جوان

سرور من شب و روز در فراق ورقه گریان است و جز اشک و آه همنفسی ندارد، دائم به او می اندیشد، و جز او به همه چیز و همه کس بیزار است. از تو می پرسم: می دانی ورقه کیست و کجاست؟ و چون این گفت به او سفارش کرد که از این پس درباره گلشاه سخن نگوید که فتنه بر می خیزد.

ورقه به شنیدن خبر حضور گلشاه در آن قصر شادمان شد و به شکرانه سر به سجده نهاد و گفت خدایا به من صبر بده و عمویم را که سوگند شکست و به من جفا راند مکافات کن.

روز بعد دگر بار ورقه به کنیزک گفت برای خشنودی و رضای خدا حاجتم را روا کن. کنیزک جواب داد: جز آنچه گفتمی و خطاست هر چه گویی فرمانبردارم ورقه گفت خوراک عرب شیر شتر و خرماست، من انگشتی را در جام شیر می اندازم وقتی خاتونت شیر طلبید آن جام را به دستش بده.

کنیزک گفت اگر گلشاه بپرسد این انگشتی چگونه در این جام شیر افتاده است چه بگویم؟ گفت به او بگو این انگشتی بناگاه از انگشت آن جوان شوریده حال دردمند در این جام رها شده زیر انگشتش نیز مانند دیگر اعضایش سخت کاهیده شده است. اگر

چنین کنی من و گلشاه هر دو شادمان می شویم. کنیزک از این سخن در شگفت شد و گفت ای جوان تو او را از کجا می

شناسی و او با تو چه آشنایی دارد؟ از بد روزگار بترس که بانویم دختری والامنش و پاکدامن و از چنین سبکسریها بیزار است و می ترسم به جانت گزند برسد اما چون می خواهم از من خشنود باشی آنچه گفتمی می کنم. آن گاه انگشتی را گرفت در جام

شیر افکند و با نگرانی و دلواپسی به گلشاه داد پریچهر به دیدن انگشتی مهر ورقه بیش از همیشه در دلش جوشیدن گرفت و

بی هوش افتاد کنیزک نگران حالش شد و بر رویش آب فشاند و چون به هوش آمد گفت این انگشتی را چه کسی در جام شیر

جای داده است؟ کنیزک جواب داد به یزدان یکتا سوگند ای پادشاه بانوان این انگشتر از انگشت جوان مهمان جدا شده و در جام شیر افتاده است.

گلشاه به خود گفت شاید این جوان مجروح بلا رسیده ورقه است که به امید دیدار من به این جا آمده است، به کنیزک گفت به او بگو از داخل کاخ به در قصر رود تا من از بالای بام وی را ببینم. می خواست یقین کند آن جوان ورقه است. کنیزک پیغام خاتونش را به او رساند و چون ورقه به در قصر رفت گلشاه به دیدنش بر بام شد پنهان بر او نظر کرد و چون دید از دوری او تنش چون نی باریک و لرزان شده از غصه بر زمین افتاد ورقه چون روی دلارای و قامت دلجوی او را دید بی هوش شد. چون مدتی گذشت هر دو به هوش آمدند گلشاه از بالای بام به زیر آمد و ورقه به جای خویش بازگشت.

گلشاه به شادی دیدار دلدارش سر به سجده نهاد. شاه شام چون آن دو را زرد روی و سرگشته دید از گلشاه پرسید این جوان کیست که به دیدارت ناگهان چنین آشفته شد. گفت: این ورقه پسر عموی من است که دل و جانم در گرو مهر اوست. شاه پرسید اگر با این جوان عهد پیوند بسته بودی و در آرزوی دیدارت بدین جا آمده چرا نام خود را به من نگفت تا به سزا در حقش نیکی کنم، گلشاه گفت حشمت تو مانع شد. شاه گفت او را نزد خود نگهدار و خاطر نگهدارش باش. آن گاه آن دو را تنها گذاشت و خود بیرون شد. مدتی دزدیده از روزنی به آن عاشق و معشوق می نگریست و بی حفاظی و نامردمی از هیچ یک ندید. روز دیگر چون آن دو تنها شدند شاه به مکر و فسون در گوشه ای پنهان شد و از روزنی پوشیده به تماشای آن دو پرداخت. گلشاه و ورقه مدتی با هم سخن گفتند و جفاهایی را که روزگار بر آنان کرده بود بر زبان آوردند.

گهی گفت گلشاه کای جان من *** گسسته، مبادا از تو نام من

ایا مهرجوی وفادار من *** جز از تو مبادا کسی یار من

گهی ورقه گفتی که ای حور زاد *** گرامی روانم فدای تو باد

به تو باد فرخنده ایام من *** مبراد از مهر تو کام من

و آن گاه بی آن که گناهی کنند از هم جدا شدند. شاه چند شب مراقب دیدارشان بود و چون آنان را به راه خطا ندید از آن پس به کار و احوالشان پرداخت. چون چندی بر این روزگار گذشت ورقه از بیم آن که کارش از بسیار ماندن در آن جا تباه شود به

گلشاه گفت: بود نیز کس خوش نیامد که من *** بوم با تو یک جای ای سیمتن

یکی روز یکی چند باشم دگر *** تن خویش را بازایم مگر

ورقه چند روز دیگر در آن جا ماند چون رنج جراحت از تنش دور شد به گلشاه گفت: اکنون مرا جز رفتن چاره نیست اما بدان اگر تنم چون بدن مور ضعیف و ناتوان گردد، و زنده مانم باز به دیدارت خواهم آمد.

گلشاه شاه را از تصمیم ورقه آگاه کرد. شاه گفت این چه بیگانگی است که او می کند خانه من خانه او و مرادش مراد من است. سوگند به خدای دادگر که از ماندنش دلگیر نیستم. ورقه جواب در جواب نیکو گوییهای شاه گفت:

همه ساله ملک از تو آباد باد *** دلت جاودان از غم آزاد باد

تو از فضل باقی نمایی همی *** بجز مهربانی ندانی همی

ولیکن همی رفت باید مرا *** بدین جای بودن نشاید مرا

چون ورقه آماده رفتن شد گلشاه زاد و توشه او را فراهم ساخت و با وی گفت: وقتی تو از نظرم دور شوی دیر نمی گذرد که مرگ بر من می تازد و مهرورزی و دوستداری ترا با خود به گور می برم. آرزویم این است که چون از مرگم با خبر شوی زمانی بر مزارم بنشینی و بر کشته وفای خود بیندیشی. شاه از گریه زاری آن دو در لحظه وداع گریان شد و گفت: این گناه بر من است که دو دل داده را از هم جدا کرده ام. آن گاه دست ورقه را فشرد و گفت اگر بخواهی و بپسندی گلشاه را طلاق میدهم تا همسر تو شود و اگر نخواهی همین جا بمان تا همیشه در کنارش باشی. ورقه در پاسخ گفت تو مردمی و مهربانی تمام کردی، و از پروردگار می طلبم پیوسته شادکام بمانی، و از این پس من خود را به دیدار گلشاه خرسند می دارم.

آن گاه پیرهنش را از تن جدا کرد و به یادگار به گلشاه داد و بر اسب نشست و رفت، گلشاه از رفتنش گریان گشت. بر بام شد و از آن بالا چندان بر وی نظر دوخت که ناپدید گشت.

چون ورقه دلشده مسافتی پیش رفت به طبیبی دانا و تجربت آموخته رسید. در این هنگام به ناگاه یاد گلشاه چنان بی تابش کرد که از اسب به زیر افتاد و بی هوش شد. چون پس از مدتی به هوش آمد طبیب از او پرسید ترا چه افتاد که چنین ناتوان شدی.

ورقه جواب داد بسیاری رنج و درد مرا بدین حال افکند. طبیب گفت غم و درد هر چه گران باشد نمی تواند جوانی را ناگهان

چنین از پا دراندازد. بی گمان دل به مهر ماهرویی بسته ای و دوری مهجوری او ترا چنین نژند و ناتوان کرده است.

ورقه چون طبیب را مهربان خویش دید آهی سرد از سینه برآورد و گفت ای طبیب دانا، چه نیکو دریافتی، درد عشق مرا چنین

شوریده حال و پریشان کرده است؛ به درمانم بکوش. طبیب گفت راست این است که

دلی کز غم عاشقی گشت سست *** به تدبیر و حیلت نگردد درست

گر از درد خواهی روان رسته کرد *** به نزدیک آن شوکت او بسته کرد

ورقه با شنیدن این جواب ناامید کننده چنان دل آزرده گشت که از آن جا پیش رفتن نتوانست. بر خاک افتاد و به یاد گلشاه:

بنالید و گفت ای دلارام من *** ز مهرت سیه گشت ایام من

دل خسته را ای گرانیامیه دُر *** سوی خاک بردم ز مهر تو پُر

به پایان شد این درد و پالود رنج *** پس پُشت کردم سرای سپنج

روانی که در محنت افتاده بود *** به آن بازدارم که او داده بود

مرا برد زین گیتی ای دوست مهر *** ز تو دور بادا بلای سپهر

کنون کز تو کم گشت نام رهی *** بزی شادمان ای سرو سهی

ورقه را بیش از این در برابر دوری یار نیروی پایداری و درنگ نماند. آهی سرد و پر درد از سینه برآورد و جان داد. غلامش چون

او را مرده دید گریان گشت و به خود گفت چگونه تنها او را به خاک بسپارم. در این میان دو سوار از راه رسیدند. غلام راه بر

ایشان بست و گفت مرا یاری کنید که این جوان ناکام کشته عشق را به خاک کنم. هر سه جسد ورقه را به خاک سپردند، و چون

دو سوار آهنگ رفتن کردند غلام از ایشان پرسید منزلگه شما کجاست گفتند مقام کنار قصر گلشاه است. غلام گفت چون شما

بدان جا رسیدید:

بگویید با عاشق سوگوار *** محسب ار ترا هست تیمار یار

کجا ورقه شد زین سپنجی سرای *** بدین درد مزدت دهادا خدای

سواران چون هنگام شام به شهر رسیدند بر در قصر گلشاه رفتند و پیغام غلام بگفتند، گلشاه به شنیدن خبر مرگ ورقه خورشید.

بسان دیوانگان فریاد برآورد که آن عاشق دلسوخته را کجا و چسان یافتید و چگونه به خاک سپردید. آن دو چون آنچه روی داده

بود بازگفتند گلشاه

سبک معجر از سرش بیرون فگند *** به ناخن درآورد مشکین کمند

بگفتا به زاری دریغا دریغ *** که خورشید من رفت در تیره میغ

گلشاه از اندوه مرگ دلدارش سه شبانه روز نخفت و نخورد. شاه شام چون بر حالش آگاه شد به دلداریش پرداخت، گلشاه به او

گفت مرا بر سر گور آن شهید عشق بیر تا خاکش را ببوسم، ببویم و در آغوش بگیرم. شاه مرادش را برآورد. او را به مزار یارش

برد که دوست کنار دوست بودن آرزوست. چون گلشاه بدان جا رسید از زندگی و جان خود سیر شد جامه بر تن چاک کرد بر خاک غلتید و

به نوحه ز بیجاده بگشاد بند *** بکند از سر آن سرو سیمین کمند

گه از دیده بر لاله بر ژاله راند *** گه از زلف بر خاک عنبر فشاند

بشد گور را در برآورد تنگ *** نهاد از برش عارض لاله رنگ

همی گفت ای مایه راستی *** چه تدبیر بود آن که آراستی

چنین با تو کی بود پیمان من *** که نایی دگر باره مهمان من

همی گفتی این: چون رسم باز جای *** کنم تازه گه گه به روی تو رای

کنونت چه افتاد در سینه راه *** به خاک اندرون ساختی جایگاه

اگر زد گره در کار تو *** کنون آمدم من به دیدار تو

همی تا به خاک اندرون با تو جفت *** نگردم نخواهم غم دل نهفت

چه برخوردن است از جوانی مرا *** چه باید کنون زندگانی مرا

کنون بی تو ای جان و جانان من *** جهان جهان گشت زندان من

کنون چون تو در عهد من جان پاک *** بدادی، شدی ناگهان زیر خاک

من اندر وفای تو جان را دهم *** بیایم رخت بر رخت بر نهم

گلشاه بدین گونه مویه می کرد، هر کس از راه می رسید و او را بدان سان نوحه گر و گریان می دید بر بی نصیبی و دردمندی و

اشکباریش می گریست. گلشاه بناگاه روی بر مزار ورقه نهاد آهی پردرد برآورد و گفت دلداده وفادارم نگرانم مباش که به سوی

تو آمدم. همان دم روح از بدن آن زیبای ناکام به آسمان پر کشید و بدنش سرد شد شاه شام بر مرگش.

همی کرد نوحه همی راند خون *** ز دیده بر آن روح لاله گون

همی گفت ای دلبر دلربای *** شدی ناگهان خسته دل زین سرای

مرا در غم و هجر بگذاشتی *** دل از مهر یکباره برداشتی

کجا جویمت ای مه مهربان *** چه گویم کجا رفتی ای دلستان

دریغ آن قد و قامت و روی و موی*** دریغ آن شد و آمد گفتگوی

دریغ آن همه مهربانی تو*** دریغ آن نشاط و جوانی تو

تو رفتی من اندر غمت جاودان*** بماندم کنون ای مه مهربان

گمانم چنین بود ای نوبهار*** که با تو بمانم بسی روزگار

اجل ناگهان آمد ای جان من*** ربودت دل آزرده از خان من

کنون آمدی نزد او شادمان*** رسیدی به کام دل ای مهربان

شاه بدین سان مدتی دراز بر مرگ گلشاه نوحه گری کرد و اشک بارید. سپس به همراهان گفت چون نگار من رفت این شیون و

گریه چه سود دارد. آن گاه به دست خود تن پاک آن دختر بی کام را به خاک و بر سر آن عمارتی عالی کرد. وزان پس آن

جایگاه زیارتگه دلدادگان شد.

درباره داستان ورقه و گلشاه: از احوال عیوقی سراینده منظومه عشقی ورقه و گلشاه آگاهی مفصل در دست نیست، ظاهراً معاصر با ابوالقاسم

سلطان محمود می زیسته است. عیوقی این داستان را از قصه های عربی اقتباس کرده و با داستان عاشقانه و کهن عروه و عفرا که در قرن چهارم

معروف بوده شباهت و نزدیکی دارد. عیوقی خود چنین شرح داده است:

پیش از من هیچ شاعر یا داستان سرا این داستان دلکش را به نظم درنیاورده اصل این قصه از تازیان است، اما من نخستین کسَم که آن را به رشته

نظم کشیده ام.

شاهزاده ابراهیم و فتنه خونریز

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. در زمانهای قدیم پادشاهی بود که هر چه زن می گرفت بچه ای گیرش نمی آمد

پادشاه همینطور غصه دار بود تا اینکه یک روز آینه را برداشت و نگاهی در آن کرد یکمرتبه ماتش برد، دید ای وای موی سرش

سفید شده و صورتش چین و چروکی شده آهی کشید و رو بوزیر کرد و گفت: «ای وزیر بی نظیر، عمر من دارد تمام می شود و

اولاد پسری ندارم که پس از من صاحب تاج و تخت من بشود نمی دانم چکار کنم. چه فکری بکنم؟»

وزیر گفت: «ای قبله عالم، من دختری در پرده عصمت دارم اگر مایل باشید تا او را بعقد شما در بیاورم شما هم نذرونیازبکنید و

به فقیران زر و جواهر بدهید تا بلکه لطف و کرم خدا شامل حالتان بشود و اولادی بشما بدهد.»

پادشاه بگفته وزیر عمل کرد و دختر وزیر را عقد کرد . پس از نه ماه و نه روز خداوند تبارک و تعالی پسری به او داد و اسمش را شاهزاده ابراهیم گذاشتند . پس از شش سال شاهزاده ابراهیم را به مکتب گذاشتند و بعد از آن او را دست تیر اندازی دادند تا اسب سواری و تیراندازی را یاد بگیرد .

از قضای روزگاریک روز شاهزاده ابراهیم بپدرش گفت : « پدرجان من میخواهم بشکار بروم . » پادشاه پس از اصرار زیاد پسرش به او اجازه داد تا به شکار برود . نگو، شاهزاده ابراهیم بشکار رفت و همینطور که در کوه و کتلهای می گشت ناگهان گذارش به در غاری افتاد دید یک پیرمرد در غار نشسته و یک عکس قشنگی بدست گرفته و دارد گریه میکند . شاهزاده ابراهیم جلو رفت و پرسید : « ای پیرمرد این عکس مال کیه ؟ چرا گریه می کنی ؟ » پیرمرد همینطور که گریه می کرد گفت : « ای جوان دست از دلم بردار . » ولی شاهزاده ابراهیم گفت : « ترا به هر کی که می پرستی قسمت می دهم که راستش را به من بگو . » وقتی که شاهزاده ابراهیم قسمش داد پیرمرد گفت : « ای جوان حالا که مرا قسم دادی خونت بگردن خودت . من این قصه را برایت می گویم . این عکسی را که می بینی عکس دختر فتنه خونریز است که همه عاشقش هستند ولی او هیچ کس را بشوهری قبول نمی کند و هر کس هم که به خواستگاریش برود او را میکشد » نگو که او دختر پادشاه چین است . شاهزاده ابراهیم یکدل نه بلکه صد دل عاشق صاحب عکس شد و با یک دنیا غم و اندوه بمنزل برگشت و بدون اینکه لااقل پدر یا مادرش را خبر کند بار سفر را بست و براه افتاد و رفت و رفت تا اینکه بشهر چین رسید . چون در آن شهر غریب بود ، نمی دانست بکجا برود . و چکار بکند همینطور حیران و سرگردان در کوچه های شهر چین میگشت . یکمرتبه یادش آمد که دست بدامن پیرزنی بزند چون ممکن است که بتواند راه علاچی پیدا کند .

خلاصه تا عصر همینطور میگشت تا یک پیرزنی پیدا کرد جلو رفت و سلامی کرد . پیرزن نگاهی بشاهزاده ابراهیم کرد و گفت : « ای جوان اهل کجائی ؟ » شاهزاده ابراهیم گفت : « ای مادر من غریب این شهرم و راه به جائی نمی برم . » پیرزن دلش به حال او سوخت و گفت : « ما یک خانه خرابه ای داریم اگر سرتان فروگذاری میکند بخانه ما بیائید . » شاهزاده ابراهیم همراه پیرزن براه افتاد تا بخانه پیرزن رسیدند . نگو شاهزاده ابراهیم همینطور در فکر بود که ناگهان زد زیر گریه و بنا کرد گریه کردن . پیرزن رو کرد به او و گفت : « ای جوان چرا گریه می کنی ؟ » شاهزاده ابراهیم گفت : « ای مادر دست بدلم نگذار . » پیرزن گفت : « ترا بخدا قسمت میدهم راستش را بمن بگو شاید بتوانم راه علاچی نشانت بدهم . » شاهزاده ابراهیم

گفت: «ای مادر از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان، من روزی عکس دختر فتنه خونریز را دست پیرمردی دیدم و از آنروز تا بحال عاشقش شده ام و حالا هم به اینجا آمده ام تا او را ببینم!»

پیرزن گفت: «ای جوان رحم بجوانی خودت بکن، مگر نمیدانی که تا بحال هر جوانی بخواستگاری دختر فتنه خونریز رفته کشته شده؟» شاهزاده ابراهیم گفت: «ای مادر میدانم ولی چه بکنم که دیگه بیش از این نمیتونم تحمل بکنم و اگر تو بداد من نرسی من میمیرم.»

پیرزن فکری کرد و گفت: «حالا تو بخواب تا من فکری بکنم تا فردا هم خدا کریم است.»

صبح که شد شاهزاده ابراهیم مشتی جواهر به پیرزن داد. وقتی پیرزن جواهرها را دید پیش خودش گفت: «حتما این یکی از شاهزاده هاست ولی حیف از جوانیش می ترسم که آخر خودش را به کشتن بدهد.»

خلاصه پیرزن بلند شد و چند تا مهر و تسبیح برداشت و سه، چهار تا تسبیح هم به گردنش کرد و عصائی بدست گرفت و براه افتاد و همینطور شلان شلان و سلانه سلانه رفت تا به بارگاه دختر فتنه خونریز رسید و آهسته در زد. دختر، یکی از کنیزها را فرستاد تا ببیند کیست. کنیز رفت و برگشت و گفت که یک پیرزن آمده. دختر به کنیز گفت: «برو پیرزن را به بارگاه بیار.» پیرزن همراه کنیز داخل بارگاه شد و سلام کرد و نشست.

دختر گفت: «ای پیرزن از کجا میایی؟» پیرزن مکار گفت: «ای دختر! من از کربلا میام و زوار هستم و راه را گم کردم تا اینکه گذارم به اینجا افتاد.»

خلاصه پیرزن با تمام مکر و حيله ای که داشت سر صحبت را همینطور باز کرد تا یکمرتبه ای گفت: «ای دختر شما به این زیبایی و به این کمال و معرفت چرا شوهر نمی کنید؟» ناگهان دیگ غضب دختر بجوش آمد و یک سیلی بصورت پیرزن زد که از هوش رفت. پس از مدتی که پیرزن بهوش آمد دختر دلش به حال او سوخت و برای دلجوئی گفت: «ای مادر در این کار سری هست، یکشب خواب دیدم که بشکل ماده آهوئی در آمدم و در بیابان میگشتم و می چریدم. ناگهان آهوئی پیدا شد که او نر بود آمد پهلوی من و با من رفیق شد خلاصه همینطور که می چریدم پای آهوئی نر در سوراخ موشی رفت و هرچه کرد که پاش را از سوراخ بیرون بکشد نتوانست. من یک فرسخ راه رفتم و آب در دهنم کردم و آوردم در سوراخ موش ریختم تا اینکه او پاش را بیرون کشید و دوباره براه افتادیم این بار پای من در سوراخ رفت و گیر افتاد. آهوئی نر عقب آب رفت و دیگر برنگشت.»

یکمرتبه از خواب پریدم و از همان موقع با خودم عهد کردم که هرچه مرد بخواستگاریم آمد او را بکشم چون دانستم که مرد بی وفاست. «پیرزن که این حکایت را از دختر شنید بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. چون بمنزل رسید جوان را در فکر دید گفت: «ای جوان قصه دختر را شنیدم و تو هم غصه نخور که من یک راه نجاتی پیدا کردم.»

خلاصه پیرزن تمام سرگذشت را برای شاهزاده ابراهیم گفت و بعد از آن شاهزاده ابراهیم گفت: «حالا چکار باید بکنم؟» پیرزن گفت که باید یک حمامی درست کنی و دستوربدهی در بینه ورخت کن حمام تصویر دوتا آهو، یکی نر، یکی هم ماده بکشند، که دارند می چرند؛ در مرحله دوم شکل آن دو تا آهو را بکشند که پای آهوی نر در سوراخ موش رفته و آهوی ماده آب آورده و در سوراخ ریخته. در قسمت سوم نقشی بکشند که پای آهوی ماده در سوراخ رفته و آهوی نر هم برای آوردن آب بسرچشمه رفته و صیاد او را با تیر زده، و وقتی هم حمام درست شد خواه نا خواه دختر بحمام میرود و این نقاشی ها را می بیند، شاهزاده ابراهیم از همان روز دستور داد تا آن حمام را درست کنند. یک، دو ماهی طول کشید تا حمام درست شد. نگو این خبر در شهرچین افتاد که شخصی از بلاد ایران آمده و یک حمام درست کرده که در تمام دنیا لنگه اش نیست. چون دختر فتنه خونریز آوازه حمام را شنید گفت: «باید بروم و این حمام را ببینم.» بدستور دختر در کوچه و بازار جار زدند که هیچکس در راه نباشد که دختر فتنه خونریز میخواهد به حمام برود. خلاصه دختر به حمام رفت و آن نقش ها را دید یکباره آهی کشید و در دلش گفت: «ای وای، آهوی نر تقصیری نداشته.» و در دل نیت کرد که دیگر کسی را نکشد و بگردد و جفت خودش را پیدا کند. خلاصه از آنطرف پیرزن برای شاهزاده ابراهیم گفت که امروز دختر به حمام آمد و بعد از آن پیرزن گفت: «امروز یک دست لباس سفید می پوشی و به بارگاه دختر میروی و می گوئی آهوم وای، آهوم وای، آهوم وای و فوری فرار می کنی که کسی دستگیرت نکند. روز دوم یک دست لباس سبز می پوشی و باز بارگاه میروی و همان جمله را سه بار تکرار می کنی و فرار می کنی، خلاصه روز سوم یک دست لباس سرخ می پوشی و باز میروی و همان جمله را میگوئی ولی این بار فرار نمیکنی تا ترا بگیرند. وقتی ترا گرفتند و پیش دختر بردند دختر از تو می پرسد که چرا چنین کردی و تو هم بگو «یک شب خواب دیدم که با آهوی ماده ای رفیق شده و بچرا رفتیم، پای من در سوراخ موشی رفت، آهوی ماده یک فرسخ راه رفت و آب آورد و مرا نجات داد - طولی نکشید که پای آهوی ماده در سوراخی رفت و من رفتم آب بیاورم که ناگهان صیاد مرا با تیر زد. یکمرتبه از خواب بیدار شدم. حالا چند سال است که شهر بشهر دیار به دیار بدنبال جفت خودم می گردم.»

چون شاهزاده ابراهیم این دستور را از پیرزن گرفت لباس پوشید و حرکت کرد و به بارگاه دختر رفت و همان عملی را که پیرزن یادش داده بود انجام داد. دختر به غلام ها گفت: «این بچه درویش را بگیرید.» چون آنها بطرفش حمله کردند شاهزاده فرار کرد. شد روز دوم، باز بهمان ترتیب روز اول بارگاه رفت و دو مرتبه خواستند او را بگیرند، فرار کرد. خلاصه روز سوم هم مثل دو روز جلوتر سه مرتبه گفت: «آهوم وای» ولی این دفعه ایستاد تا او را گرفتند و پیش دختر بردند. نگو همینکه دختر چشمش به شاهزاده افتاد یکدل نه صد دل عاشقش شد ولی پیش خودش فکر کرد که خدایا من عاشق این بچه درویش شده ام. خلاصه دل بدریا زد و گفت: «ای بچه درویش، تو چرا در این سه روز این کار را کردی و باعث گفتن این حرف ها را برای من بگو.» شاهزاده ابراهیم هم بقیه حرف هائی که پیرزن یادش داده بود گفت که ناگاه دختر آهی کشید و از هوش رفت. پس از مدتی که بهوش آمد گفت: «ای جوان! ای بچه درویش، خدا نظرش بما دو نفر بوده و منمهم از این همه خون ناحق که ریخته ام پشیمانم و حالا هم دل خوش دار که جفت تو من هستم، من گمان می کردم که مرد بی وفاست. نمیدانستم که صیاد آهوی نر را با تیر زده.» خلاصه دختر از شاهزاده پرسید که کیست و از کجا آمده؟ و او هم برایش تعریف کرد که پسر پادشاه ایران است و اسمش شاهزاده ابراهیم است. همان روز دختر یک قاصدی با نامه پیش پدرش فرستاد که من می خواهم عروسی کنم. پدرش ماتش برد که چطور شده دخترش پس از این همه آدمکشی حالا میخواهد شوهر کند ولی وقتی فهمید که جفت دخترش پسر پادشاه ایرانست نامه ای برای دخترش نوشت که خودت مختاری. از آن طرف پدر دختر مجلس عروسی برپا کرد و شاهزاده ابراهیم را در مجلس آورد و عقد دختر را برایش بستند. نگو پدر شاهزاده ابراهیم از آنطرف دستور داد تا تمام شهر را و دیار را بدنبال شاهزاده ابراهیم بگردند. ولی غلامان هر چه گشتند او را پیدا نکردند و پدر شاهزاده چون همین یکدانه پسر را داشت بلند شد و لباس قلندری پوشید و شهر بشهر، دیار بدیار دنبال پسرگشت. نگو در همان روزی که عروسی شاهزاده ابراهیم با دختر فتنه خونریز بود پدر شاهزاده با آن لباس قلندری گذارش به شهر چین افتاد، دید همه مردم بطرف بارگاه پادشاه چین می روند از یکنفر پرسید امروز چه خبر شده؟ واوهم در جوابش گفت که امروز عروسی دختر فتنه خونریز با شاهزاده ابراهیم پسر پادشاه ایران است. چون قلندر اسم پسرش را فهمید از هوش رفت. وقتی به هوش آمد همراه مردم بارگاه رفت. خلاصه تا چشم شاهزاده در میان جمعیت به قلندر افتاد فوری او را شناخت. جلووید و پدرش را در بغل گرفت و بوسید و پس از آن دستور داد تا او را به حمام بردند و یک دست لباس شاهی تنش کردند. وقتی پدر شاهزاده از حمام آمد شاهزاده ابراهیم او را پهلوی پدر دختر برد و به او گفت که این پدر منست هر دو تا پادشاه همدیگر را در بغل گرفتند.

خلاصه تا هفت روز مجلس عروسی طول کشید و شب هفتم دختر را به هفت قلم بزک کردند و به حجله بردند. پس از مدتی شاهزاده ابراهیم دختر را برداشت و با پدرش به مملکت خودشان برگشتند و چون پادشاه هم پیر شده بود شاهزاده را به تخت نشاند و دستور داد تا سکه بنامش زدند و از آنوقت به خوبی و خوشی سالهای سال در کنار هم زندگی کردن.

رستم و اسفندیار

اسفندیار پهلوانی بزرگ و پسر شاه گشتاسب بود و مادرش کتایون فرزند قیصر روم بود. سه فرزند پسر داشت که بهمن از همه بزرگتر بود اسفندیار خسته ولیکن پیروز از جنگ با ارجاسب برمی گشت. او دو خواهر خود را از چنگ اسارات ارجاسب نجات داده بود.

او میدانست که دوران سختی بسر رسیده و تمام دشمنان ایران سرکوب شدند و حالا بیایستی پدرش به پیمانش وفا می کرد و تخت شاهی را دست او میسپارد و دیگر هیچ دلیل و بهانه ای وجود نداشت تا از این کار خودداری کند.

در شهر جشن بزرگی بر پا بود و شاه طهماسب به همراه نامداران و فرزندان و موبدان از پسرش استقبال کرد. سفره های رنگین مهیا شد و مهمانان مشغول شدند. گشتاسب از پسرش خواست تا ماجرای را تعریف کند. اسفندیار به گشتاسب گفت که در هنگام شادی این درخواست را نکن زیرا با سخنهای تلخ گذشته کام خود را تلخ میکنیم. فردا همه چیز را برای شما خواهم گفت.

شب که اسفندیار از مهمانی بازگشت ناراحت بود. اسفندیار به مادرش کتایون گفت: که شهريار با من بد می کند. به من گفت: هنگامیکه انتقام ما را از ارجاسب بگیری و خواهرانت را از بند آزاد کنی و نام ما را در گیتی سربلند کنی، تخت و تاج شاهی را به تو واگذار می کنم. فردا صبح که شاه از خواب بیدار شود این سخن ها را به او خواهم گفت. مادرش از این سخن ها ناراحت شد چون می دانست که شاه تاج و تختش را نخواهد بخشید. مادر پاسخ داد: ای پسر رنج دیده من، تمام سپاه به رای و فرمان تو هستند و پدرت فقط تاجی بر سر داد، بیشتر از این مخواه. زمانیکه او به دیار باقی برود این تاج و تخت به تو خواهد رسید و بهتر است فرزندی بماند تو، در برابر پدرش فرمانبردار باشد.

تا دو روز افراسیاب نزد گشتاسب نرفت و روز سوم گشتاسب از خواسته فرزندش آگاه شد و آنگاه جاماسپ فال گو را نزد خود خواست. جاماسپ گفت: کاش زمانه مرا بدست چنگال شیر می سپارد تا این اختر بد را نمی دیدم، که باید این

چنین در غم اسفندیار نشست همان پهلوانی که جهان را از دشمنان پاک کرد . گشتاسب از او پرسید : زود به من بگوی
که این اتفاق کجا خواهد افتاد . جاماسپ گفت : این غم در زابلستان بدست رستم اتفاق خواهد افتاد

روز بعد شاه بر تخت نشست و اسفندیار نزد او رفت و همه موبدان و ناموران نیز ایستاده بودند . اسفندیار گفت : شاه پاینده
باشد که زمین از تو شکوهمند شد . تو مظهر داد و عدالتی و همه ما بنده و فرمانبردار توئیم . می دانی که ارجاسب با
سواران به جنگ آمد و من در دشت گورستانی از اجساد آنها درست کردم و سر ارجاسب را از تن جدا کردم و بواسطه
سوگند و پیمان تو ، دلم به فرمان تو گرمتر شد . حال بهانه چیست ؟

شاه به فرزندش پاسخ داد : تو بیش از این انجام داده ای و پروردگار یاور تو باشد ، اما اینک مردی است که از آغاز
پادشاهی ما تا کنون به بارگاه نیامده و در برابر شکوه ما سر خم نکرده است و او کسی نیست جر رستم پسر زال . تو باید
به سوی سیستان بروی و رستم را در بند، نزد ما آوری . و مطمئن باش که اگر فرمان مرا اطاعت کنی و دستور مرا اجرا
کنی تخت و تاج شاهی را به تو می سپارم .

اسفندیار پاسخ داد : ولی از زمان منوچهر تا کیقباد همه سرزمین ایران از رشادت این پهلوان در امنیت بسر برده است .
شاه اینطور به اسفندیار پاسخ داد که : آیا نشنیدی که اهریمن چگونه موجب می شود انسان راه درست را گم کند . لباس
رزم بر تن کن و به سمت سیستان برو . و دست رستم را ببندد و پیاده او را به درگاه بیاور

اسفندیار به شاه گفت : تو با رستم دستان کاری نداری ، دنبال راهی هستی که مرا دور نگه داری . این تخت پادشاهی
برای تو باشد که برای من گوشه ای از این جهان کافی است . من هم مانند بقیه لشکر فرمانبردار تو هستم
پدر گفت : در قضاوت عجله نکن که با این کار سربلند خواهی شد

زمانیکه کتابیون این خبر را شنید با چشم گریان نزد اسفندیار آمد و به او گفت : بهمن به من گفت که به زابل می روی تا رستم
را ، آن پهلوان بزرگ را در بند کنی . به نصیحت من گوش بده : از بهر تاج و تخت سرت را بر باد مده که نفرین بر این تاج و
تخت ، پدر تو پیر گشته و تو جوان و برومندی . سخن مادرت را بشنو و مرا داغدار نکن .

اسفندیار به مادرش گفت : که ای مادر مهربان ، چگونه می توانم از فرمان شاه سرپیچی کنم .
مادر گریست و گفت : اگر نظر تو این چنین است ، پس پسرانت را به دوزخ نبر . که هیچ عاقلی این کار را نمی پسندد .
پسر جواب داد : که نبردن آنها امکان پذیر نیست . که حضور آنها در هر رزمگاه ، موجب هوشیاری من است

هنگام بانک خروس ، سپاه اسفندیار حرکت کرد تا به یک دو راهی رسیدند . که یک راه به گنبدان می رفت و راه دیگر به سوی کابل بود .

یکی از شترانی که در جلوی سپاه بود به خاک افتاد و شتربان هر چه چوب زد نتوانست او را بلند کند . اسفندیار فکر کرد که این نشانه شومی است . دستور داد که سر شتر را بریدند تا با ریختن خون آن حیوان بلا دور گردد . از آنجا به هیرمند آمدند ، چادرها را برپا کردند . اسفندیار به یارانش گفت : شاه دستور داده است که رستم را به بند بکشیم و هر کاری را برای خوار کردن او می توانم انجام دهم . اما من راه دیگری را پیشنهاد می کنم چون همه می دانیم رستم پهلوان بزرگی است و همه شهرهای ایران با شجاعت های اوست که برپاست . فردی خردمند را باید نزد او بفرستیم که بتواند رستم را راضی کند تا بند را بپذیرد که اگر او در سر اندیشه بد نداشته باشد من بجز نیکویی با او نخواهم کرد

سرداران پذیرفتند . و اسفندیار فرزندش بهمن را نزد خود فراخواند و برایش اسبی سیاه زین کردند و لباسی از دیبای چین بر تن و تاجی بر سر او نهاد تا همه بدانند که او از نژاد خسرو است .

به بهمن گفت : بسوی رستم برو و درود و سلام ما را به او برسان و به او بگو هر کسی که در این جهان عزیز گردد ، باید که سپاس یزدان کند و باید از حرص بپرهیزد و چو از این بد خوبی ها دور ی کند جهان بر کام او گردد . و همه دانایان می دانند که بد و نیک می گذرد و سرانجام همه خاک است و روان ما بسوی پرودگار پاک خواهد رفت . که سالیان درازی را پشت سر گذراندی و سرد و گرم را چشیده ای ، اما به نیروی خود مغرور مشو ، که آنچه از گوهر و گنج داری همه از پدران و نیاکان من است . و چون گشتاسب پادشاه گشت ، به بارگاه او نرفتی و کسی را بعنوان شهريار نپذیرفتی و حتی یک نامه ننوشته ای و از بندگی خودت به او نگفته ای . و او پادشاهی است که وقتی ارجاسب به جنگ او آمد ، کسی نتوانست لشکربان او را بشمارد و دشتی را گورستان دشمنانش کرد بطوریکه جایی روی زمین دیده نمی شد . از خاور تا باختر همه سر بفرمان او هستند . این حرفها را از این رو زدم که بدانی که او از تو آزرده است که بندگی خود را بجا نیامدی و به بارگاه او نرفتی . کنون من به فرمان او آمدم تا تو را نزد او برم . از خشم او بپرهیز و اگر بیای و با او عهد ببندی . من شاه را منصرف می کنم و این تیرگی رابطه را روشن خواهم کرد

بهمن سخنان پدر را شنید و سوار بر اسب از رود هیرمند گذشت . دیده بان او را دید و فریاد کشید که سواری با لباس بزرگان از هیرمند گذشت و به این سو می آید .

زال (پدر رستم) سوار بر اسب شد و به سوی او رفت . بهمن زال را دید و نمی دانست که او زال است و چون نزدیکتر شد پرسید : ای مرد دهقان رستم کجاست ؟ زیرا اسفندیار به زایل آمده است و در کنار هیرمند خیمه برافراشته و باید پیامی را به رستم برسانم .

زال به او گفت : ای بزرگوار از اسب پیاده شو و کمی استراحت کن چون رستم و سپاه او در شکارگاه می باشند . بهمن پذیرفت و گفت که باید پیامش را زودتر برساند و نمی تواند در رساندن پیام سستی کند .

زال نام و نشان او را پرسید . فرستاده گفت : من بهمن ، پسر جهاندار روئین تن ، اسفندیار هستم .

زال فردی را با او همراه کرد تا او را به شکارگاه ببرد و مرد شکارگاه را به او نشان داد و برگشت .

بهمن از بالای کوه ، شکارگاه را دید و رستم را به راحتی شناخت وقتی بهمن عظمت رستم را دید ، ترسید و فکر کرد که اسفندیار توان مبارزه با او را نخواهد داشت و بهتر است با یک سنگ او را از بین ببرم و رودابه و زال را در غم او بنشانم .

با این فکر سنگی از آن کوه خارا کند و به طرف رستم نشانه گرفت . زواره که صدای پرتاب سنگ را شنید بر پهلوان

بانگ زد . اما رستم خندید و تکان نخورد ، تا اینکه سنگ نزدیک شد و او با پا سنگ را به کناری انداخت .

بهمن وقتی این بزرگی را از او دید از کار خود پشیمان شد . پیش خودش گفت اگر اسفندیار با چنین پهلوانی کارزار کند

کشته خواهد شد و بهتر است که با او مدارا کند . بهمن از کوه پایین می آید تا نزدیک شکارگاه می رسد

رستم از موبد پرسید : او کیست ؟ به گمانم که از طرف گشتاسپ آمده است .

بهمن از اسب پیاده می شود . رستم از او نام و نشانش را پرسید . پسر جواب داد : من بهمن ، پسر اسفندیار هستم .

پهلوان او را در آغوش گرفت و از تاخیر در خوش آمد عذر خواهی کرد .

و هر دو نشستند سپس بهمن بر او سلام و درود فرستاد و پیام اسفندیار را به او رساند . رستم سفره ای را از گورخران

شکار شده جلوی روی او گستراند .

رستم سخنان بهمن را شنید و ذهنش پر از افکار مختلف شد . به بهمن گفت : پیامت را شنیدم و از دیدار تو دلم شاد شد پاسخ من به اسفندیار این است : هر انکس که مانند تو خردمند است و دارای بزرگی و نامی بلند باشد و نزد بزرگان عزیز باشد به عاقبت کار بنگرد و نباید سرش را از بدیها پر کند . از دیدارت خوشحال خواهم شد . بدون سپاه به پیش تو می آیم و آنچه را شاه فرمود از تو می شنوم . و اکنون ای تهمتن به کارهای من نگاه کن و آنهمه رنجها که من کشیده ام و حالا پاداش این همه رنج ، به بند کشیدن من است ، از من گناهی سر نزده است و چنین رفتاری شایسته نیست . تو راه مرا با جنگ نبند ، که من در جنگ کارآموده ام و تا حالا کسی بر پای من بند و زنجیر ندیده است . اگر با سپاهت به نزد ما بیایی ، اسباب آسایش مردان و اسبانتان را فراهم می کنم و زمانیکه بخواهی به نزد شاه برگردی ، تمام گنجهایم را به تقدیم می کنم و همراهتان به نزد شاه خواهم آمد و از او دلجویی خواهم کرد و خواهم پرسید که چرا باید به بند کشیده شوم ولی قبل از آن بند نمی پذیرم .

بهمن وقتی از رستم این پیام را شنید به سمت سپاهش براه افتاد . وقتی بهمن پیش پدر رسید ، اسفندیار گفت ، هر چه از پهلوان شنیدی برایمان بگو . او سلام رستم را به اسفندیار رساند و آنچه شنیده بود برایش نقل کرد

اولین دیدار اسفندیار با رستم

بعد از شنیدن حرفهای بهمن ، اسفندیار دستور داد تا اسب سیاه را زین کنند و همراه صد سوار تا لب رود هیرمند آمد . ناگهان با صدایی برگشت و سواری دید که به سوی آنها می آید . رستم را شناخت .

وقتی رستم از رود گذشت و پا بر خشکی گذاشت بر اسفندیار درود فرستاد . و ادامه داد خدا را شکر که سلامت به این جا رسیده اید همیشه بخت با تو یار باشد و بد اندیشان از تو دور باشند .

چون اسفندیار این خوش آمد را شنید او را در بغل گرفت و گفت :خدا را سپاس می گویم که تو را شاد و خرم می بینم . رستم بدو گفت : ای نامدار به سرا و خانه من بیا تا جان من از وجود شما روشن گردد ، هرچند آنچه که داریم درخور شما نیست ولی تمام تلاشمان را خواهی کرد .

اسفندیار گفت : هرچند که پذیرفتن دعوت پهلوانی مانند تو برای من عزیز است ولی نمی توانم از فرمان شاه سرپیچی کنم که اجازه نداریم که در زابل بمانیم . تو نیز فرمان شاه را بپذیر و بند بر پای کن که عمل کردن به دستور شاه ننگ نیست . و از فرمان او سرپیچی نکن .

اگر همراه من بیایی ، سوگند می خورم که به تو آسیبی نرساند و آنگاه که من تاج بر سر گذارم ، تو را با شکوه فراوان به زابلستان برخوایم گرداند .

رستم که خشمگین شد گفت : آمدم تا دل را با دیدار و گفتار تو شاد کنم و تو را بسوی خان خود دعوت کنم و بر فرمان تو گردن نهیم . اما این سخن تو خیلی برایم مایه ننگ است و کسی مرا زنده در بند نخواهد دید و اگر بند ، بند بدنم از هم جدا شود از این ننگ بهتر است.

اسفندیار گفت : ای پهلوان تمام سخنانت درست است ولیکن قبول کن که اگر کنون مهمان تو شوم و تو از فرمان شاه سرپیچی کنی، روز روشن بر من تیره شود و چگونه من حق نان و نمک تو را فراموش کنم و با تو بجنگم و گر از فرمان شاه سر بیچم بدان که روزگرم سیه خواهد بود . ای پهلوان اینگونه برآشفته نشو ، به خیمه گاه بیا و امشب را مهمان ما باش و بهتر است که بخاطر فردای نامشخص امروزمان را خراب نکنیم .

رستم گفت : یک هفته در شکارگاه بودم بخانه می روم و جامه ام را عوض می کنم و چون سفره خویش را گستردی کسی را دنبال من نفرست . رستم سوار بر رخس شد و با دلی خسته نزد زال برگشت . و آنچه از اسفندیار دید برای زال تعریف کرد

دعوت از رستم به مهمانی

از طرفی اسفندیار اندیشه اش از افکار مختلف پر شد و بشوتن که مشاور اسفندیار بود به سرای او می آید و می گوید : که ای نامدار، من سخنانتان را شنیدم ، مردانگی در سخن رستم پیدا است و او بند را نمی پذیرد . تو میدانی که این دستور شاه از برای چیست . پس جان عزیزت را بیهوده بخطر نیانداز .

ولیکن اسفندیار نمی توانست از فرمان پدر سرپیچی کند

و اینقدر در این اندیشه بود که سفره گسترده شد ولی او کسی را دنبال رستم نفرستاد ..

رستم در خانه اش بود و چون از وقت خوردن گذشت و کسی به دنبال او نیامد ، بیشتر دلگیر شد . دستور داد تا رخس را زین کنند تا نزد اسفندیار برود و بگوید : آیا تو مرا دست کم گرفته ای ؟

از هیرمند گذشت و نزد اسفندیار رسید ، گفت : ای پهلوان عهد و پیمان تو اینگونه است همانا خود را بزرگ می دانی و از نشستن با ما ننگ داری . اما بدان که من رستم هستم ، نگهدار شاهان و ایران من هستم . و بدان که پهلوانان زیادی تا مرا بدیده اند قبل از جنگ فرار کردند و حتی خاقان چین بدست من از پای در آمدند . و از پهلوانی خود سخن گفت اسفندیار که رستم را خشمگین دید سعی کرد خشم او را بکاهد و گفت : اگر من کسی را نفرستادم می خواستم تو خستگی از تن بدر کنی و می خواستم بامداد برای پوزش خودم نزد تو بیایم . به دیدار تو شاد می شوم و اکنون که خودت را به رنج انداختی و از سرایت به دشت آمدی ، بیا در کنار ما بنشین . سپس رستم را بر دست چپ خود نشانده . اما رستم گفت : که این جایگاه شایسته من نیست و جایی می نشینم که خودم می خواهم . و با خشم با شاه زاده گفت : بیا و هنرم را ببین که از نژاد سام هستم . آیا در نزد تو جایی سزاوار من نیست . و بعد از آن پس شاه دستور داد که تختی زرین بیاوردند و او بر این صندلی زرین نشست .

سپس اسفندیار بدو اینطور گفت : که از بزرگان شنیدم که تو فرزند زالی همون فرزندی که وقتی با موی سپید زاده شد دل سام از دیدنش آشفته شد و او را در کوه رها کردند و اگر سیمرغ مهر زال بر دل نمی گرفت از او چیزی نمی ماند و سام نداشتن فرزند را بر داشتن چنین فرزندی پذیرفت . و اگر سیمرغ نبود هم اکنون نامی از زال و رستم نبود . رستم چون این درستی از اسفندیار بدید خشمگین شد شروع به یادآوری نیکان خود کرد و از دلآوریهای آنان گفت و از مادرش که دختر مهرباب بود و نیاکان او نیز شاهان بودندو نسل پنجم آنها ضحاک بود و به اسفندیار گفت : تو چه نژادی از این نامورتر می شناسی ؟

چون اسفندیار این سخنان را شنید خندید و گفت : حالا از کارهایی که من کرده ام ، بشنو . بعد از جنگ و پهلوانیهای خودش گفت که چگونه زمین را از وجود بت پرستان پاک کرد و از نژادش گفت که گشتاسپ پسر لهراسب ، پسر اورند ، که او نیز از نژاد کیقباد و اگر همینطور ادامه دهی تا فریدون شاه می رسد . و بعد سخن از نیکان و نژاد مادرش گفت . سپس سخن از هفتخوانش گفت که چطور با پیروزی به ایران آمد

رستم بدو گفت : از این نامدار پیر این سخن را بشنو که اگر من به مازندران نمی رفتم و اگر شجاعت من در نبردهای مختلف نبود ، کیخسروی زاده نمی شد که از او لهراسبی و گشتاسبی باشد . و حالا برای چه به تاج و تخت لهراسبی می نازی . تو پهلوان تازه به دوران رسیده ای و می خواهی با در خواستت مرا خوار کنی .

اسفندیار خندید و بدو گفت : تو امروز اینها را بگو ولی فردا که روز رزم است ، تو را از اسب بر زمین می اندازم و دو دستت را بسته و نزد شاه می برم . به او می گویم که از تو اشتباهی ندیدم و از او می خواهم که تو را از این غم رها کند و بعد گنج فراوان بدست خواهی آورد .

رستم از حرفهای اسفندیار بخندید و گفت : چون فردا وقت نبرد رسید تو را بلند کرده و نزد زال می برم و تو را بر برترین جایگاه می نشانم و هر آنچه موجب شادیت شود فراهم می کنم . نیاز سپاهت را برطرف کرده و بعد هم پای تو نزد شاه آیم و بر گشتاسپ سپاس می فرستم و تاج شاهی را در اختیارات می گذارم و باز هم برای ایرانیان خدمت کنم همانطور که تا حال کرده ام .

اسفندیار گفت : از پیکار بسیار سخن گفتیم و حال شکم گرسنه است ، دستور داد سفره ای گستراندن . وقتی سفره گسترده شد ، رستم شروع به خوردن کرد و اسفندیار از خوردن او در شگفت ماند . چون زمان رفتن شد ، اسفندیار به او گفت : هر چه خوردی نوش وجودت باشد .

رستم از او تشکر کرد و گفت : اگر این کینه را از دلت بیرون می کردی و به سرای ما می آمدی به تمام آنچه که گفتم عمل می کردم .

اسفندیار گفت : تو فردا مرا در میدان نبرد خواهی دید ، بهتر است که تن خود را رنجه نکنی . بهتر است هر آنچه به تو گفتم بپذیری و به دستور شاه با بند تو را نزد او برم .

دل رستم از این حرفها غمگین شد زیرا می دانست هر دو کار چه پذیرفتن بند و چه شکست اسفندیار برای او بدنامی خواهد داشت

پند دادن زال

وقتی رستم به سرای خودش برگشت به دوستانش نگاه کرد و به برادرش زواره گفت تا لباس جنگی او را آماده کند . و زواره لباس و سلاح او را از مخفیگاه بیرون آورد و آماده کرد .

وقتی رستم لباس جنگش را پیش روی خود دید ، با اندوه گفت : ای جوشنی که روزگاری را آسوده گذراندی ، دوباره وقت رزم و جنگ فرارسیده و باید وظیفه ات را درست انجام دهی و در چنین جنگی باید ببینیم که فردا اسفندیار چه خواهد کرد .

زال (دستان) چون این حرفها را از رستم شنید، آن مرد که نسل را نگران کرد. به فرزندش گفت: تا حالا همیشه با دلی پاک به نبرد رفته ای و از فرمان شاهان تو رنج بسیار کشیده ای، می ترسم که اقبال تو به آخر رسیده باشد و همه نسل من از بین بروند، اگر بدست جوانی همچون اسفندیار کشته شوی دیگر نام و نشانی از زابلستان نخواهد ماند و اگر از تو به او آسیبی برسد باز هم بد نام خواهی بود و هر کسی داستانی می سازد و نام تو را بد خواهند کرد، که رستم شهریار ایران را کشته است. از این شهریار جوان دوری کن. یا بندگی او را بپذیر یا از اینجا دور شو

رستم به پدر پیرش گفت: سالهای زیادی با جوانمردی زندگی کرده ام و خوب و بدهای بسیاری را تجربه کرده ام. اگر من از اینجا بروم مطمئن باش که در اینجا دیگر چیزی باقی نخواهد ماند. من از او بسیار خواهش کردم ولی او سخنان مرا نپذیرفت و تجربه مرا قبول نکرد. اگر فردا لباس رزم بپوش نگران جان او نباش، که به او آسیبی نخواهم رساند. او را به بند خواهیم آورد و او را چند روزی مهمان خواهیم کرد و بعد به همراهش نزد گشتاسپ خواهیم رفت و بعد که او پادشاه شد کمر بر خدمت او خواهیم بست.

زال از گفته های پسرش خندید و گفت: ای پسر آنچه که تو می گویی انتهایش مشخص نیست و این حرفها خام است و تو نمی دانی که چه پیش خواهد آمد، هم رزم تو اسفندیار است که خود پهلوانی به نام است. و معلوم نیست که حوادث چگونه اتفاق می افتد.

من آنچه که به نظرم رسید به تو گفتم و حالا خودت باید تصمیم بگیری

نبرد اسفندیار با رستم

وقتی صبح فرا رسید، رستم لباس رزم بر تن کرد و به زواره گفت: لشکر را آماده بر کوه نگه دار تا ببینیم حوادث چگونه پیش می رود. ترجیح می دهم که خونی از لشکر نریزد و خودم تنها به نبرد بروم

زواره لشکر را آماده کرد و رستم راه افتاد و تا لب هیرمند آمد و از رود عبور کرد و فریاد برآورد که ای اسفندیار بیا که هم رزمت بمیدان آمده

اسفندیار که این سخنان را شنید، خندید و گفت: از خواب برخاستم و دستور داد تا جوشن و گرز و بقیه لباسهای او را آوردند و بر تن کرد و کلاه بر سر گذاشت و اسب سیاه را زین کردند و بر آن سوار شد

و به بشوتن گفت: کسی را همراه او نمی بینم. اگر او تنهاست، من نیز تنها می روم.

وقتی آن پیر و جوان بهم رسیدند ، رستم با آوایی بلند گفت : ای مرد نیکبخت اینکار را مکن و از من با تجربه این سخن را بپذیر . اگر دلت جنگ و خون ریختن و سختی می خواهد بگو تا سواران زابلی را به میدان بیاورم و تو نیز سوارانت را به میدان بفرست تا در اینجا نبرد کنند .

اسفندیار گفت : ای فریبکار که مرا با تندی به رزمگاه طلبیدی ، حال که از دیدن من روزگار را بر خودت تنگ می بینی اینگونه سخن می گویی . برای من جنگ بین زابلیان و ایرانیان چه سودی دارد . ما که نمی خواهیم مردم را به کشتن بدهیم تا تاج پادشاهی بر سر بگذاریم .

تو اگر یار و یآوری احتیاج داری بیاور ، که مرا نیازی به یار نیست که یزدان یاور من است . بدون سپاه نبرد خواهیم کرد تا ببینیم اسب اسفندیار بدون سوارش برخورد گشت یا اسب رستم نامجوی بدون صاحبش باز خواهد گشت .

آن دو پیمان بستند که در بین جنگ کسی به فریاد آنها نرسد و تنها نبرد کنند .

جنگ با نیزه ها آغاز گشت ولی بزودی شکستند ، بر شمشیرها دست بردند ولیکن آنها نیز تاب نیاوردند و تیغ ها شکسته شدند به گرز روی آوردند ولی آن نیز کاری نکرد . دو جنگاور آشفته و پر از خشم بودند و بدنهایشان کوفته بود

وقتی جنگ بین آن دو دلاور طولانی شد و رستم برنگشت ، زواره لشکرش را از رود عبور داد و به سوی لشکر ایرانیان

آمد و از آنها سراغ رستم را بگرفت و بعد زواره شروع به دشنام کرد و سخنان نامربوطی به زبان راند . نوش آذر پسر

اسفندیار که سوار و جنگاوری نامدار بود ، از این سخنان آشفته شد به او گفت اگر چه اسفندیار به ما دستور نداد که با

شما جنگ کنیم و و اینکار سرپیچی از فرمان اوست ولی اگر جنگ را آغاز کنید پیکار جنگاوران ایران را خواهید دید

زواره به عقب برگشت و جنگ آغاز شد و تعدادی زیاد از ایرانیان کشته شدند . نوش آذر بر اسب سوار شد و با شمشیر جلو

آمد و به جنگ پرداخت ، زواره نیز به جلو آمد و با نیزه ای نوش آذر را به خاک و خون کشید . هنگامی که نوش آذر

کشته شد ، برادرش مهرانوش با دلی پر از درد به میان سپاه رفت و از آنطرف فرامرز ، یکی از سرداران رستم با او گلاویز

شد ولیکن او نیز به دست فرامرز کشته شد .

بهمین که کشته شدن برادرانش را دید نزد اسفندیار رفت ، آنجایی که آن دو در نبرد بودند . به اسفندیار گفت : ای مرد

دلاور سپاهی از زابل به جنگ آمد و دو پسر نوش آذر و مهرانوش را به خاک و خون کشیدند .

اسفندیار دلش پر از خشم شد و با خشم به رستم گفت : آیا پیمان شما اینگونه است . آیا از خدا شرم نداری و نمی ترسی که چگونه باید نزد پروردگار جوابگو باشی . آیا می دانی که مردانی که عهد و پیمانشان را می شکنند در همه جا سرزنش خواهند شد .

رستم با شنیدن این سخنان غمگین گشت و به یزدان پاک سوگند خورد که او دستور نبرد نداده است . و هر کسی که این کار را کرد حتی اگر بردارنم باشد دست بسته به شاه تحویل می دهم .

اسفندیار گفت : تو برای خودت چاره ای اندیشه کن که زمانت بسر آمده . کاری خواهم کرد که دیگر هیچ بنده ای به خودش اجازه ندهد اینگونه نافرمانی کند . اگر زنده بمانی که که بی درنگ تو را در بند نزد شاه خواهم برد و اگر کشته شوی به حساب خونخواهی دو فرزند عزیزم بگذار .

اسفندیار تیر در کمان بگذاشت و آنرا کشید آنچنان بر هم تیر انداختند که آسمان سیاه شد .

تن رستم از آنهمه تیره به درد آمد و خون از تمام زخم ها سرازیر بود ولی تیرهایی که رستم بر اسفندیار انداخته بود هیچ تاثیری روی اسفندیار نگذاشت بود . رستم شگفت زده شده بود گوئی که هیچ تیری بر اسفندیار تاثیر ندارد . تن رخس پر از تیر بود ، رستم چاره ای اندیشید ، از رخس پیاده شد و از کوه بالا رفت . رخس نیز به سوی خانه روان شد . خون فروانی از رستم می رفت و سست و لرزان گشته بود .

زمانیکه اسفندیار ، رستم را در آن حال دید به او گفت : چرا به بالای کوه فرار کردی ؟ ، آن همه مردی و زورت کجاست ؟، چرا آن شیر جنگی همانند روباه شده است ؟ آیا تو همانی که دیو ها از تو فرار می کردند ؟ تا چه مدت می خواهی آن بالا بمانی ؟ ، سلاح را کنار بگذار و از کارت پشیمان شو و بند بر دستانت را قبول کن ، مطمئن باش که آسیبی به تو نخواهم رساند .

رستم فکر کرد که جنگ با او فایده ای ندارد که هیچ تیری در او کارساز نیست ، بدو گفت : هم اکنون شب تیره فرا رسیده و دیگر زمان نبرد نیست . به لشکرت برگرد ، من نیز به سرایم می روم و بر زخمهایم مرهم می گذارم و فردا اگر مرا بزمین آوردی هرچه گویی اطاعت خواهم کرد .

اسفندیار گفت: تو مرد با تجربه ای هستی و حيله های فراوانی می شناسی ، نمی خواهی که این وضع زار تو را بینم .
امشب به تو امان می دهم ولی سخن مرا بپذیر که از این پس با هم حرفی برای گفتن نخواهیم داشت . سپس اسفندیار رفت .

از آنطرف که زواره رخس را بدون صاحبش دید ، پریشان همچون باد خود را به میدان نبرد رساند . وقتی تن آن مرد جنگی را آنگونه زار دید جهان پیش چشمش سیاه شد . رستم به او گفت : به نزد دستان برو و بین چاره کار چیست . و چاره ای برای اسبم رخس بکنید

از آنطرف اسفندیار به مقر خود برگشت و دو فرزند خود را بی جان دید . پس به بشوتن گفت : بر کشتگان گریه مکن که حتی در ریختن خون قاتلان نیز هیچ سودی نمی بینم . آنها را در تابوتی زرین نزد شاه فرستاد و برای شاه پیامی اینگونه فرستاد : آنچه فرمان دادی به نتیجه رسید همان که از رستم خواستی که بر تو بندگی کند . به حرف جاماسپ گوش مده که اینها تابوت نوش آذر و مهرنوش است . و اسفندیار پوستی چو چرم گاو دارد و هیچ سلاحی بر او کارساز نیست . ندانم که بازی روزگار چگونه است که تو در ناز بر تخت نشینی و من اینچنین در سوز و گداز باشم . ولی بدان که این تخت و تاج همیشگی نخواهد بود .

اسفندیار خسته و با دلی پر اندوه بر تختش نشست و به بشوتن گفت : چون با آن مرد هم پنجه شدم و آن زور بازو را دیدم به یزدان پناه بردم که هر امید و ترسی از اوست و به دست او بود که حوادث اینگونه رقم خورد . آنچنان تن رستم از تیر به خاک و خون کشیده شد و با تنی سراسر از تیر از رود گذشت که فکر می کنم وقتی به سرایش برسد دیگر چشم از دنیا خواهد بست

مشورت رستم با آشنایان

وقتی رستم به منزل رسید دیگر رمقی نداشت زواره و فرامرز گریان شدند و مادرش رودابه موی سرش کند . لباس رزم از تنش در آوردند . پدرش دستان گفت : کاش من زنده نبودم و پسر عزیزم را اینگونه نمی دیدم .
رستم به او گفت : که این گریه شما چه فایده ای خواهد داشت .

در هر سوی جهان گشتم و از هر چیز آشکار و نهان خبردار شدم . دیو سفید را از پای در آوردم ولی د ر عجبم از اسفندیار که هر چه گبر بر اسفندیار کوبیدم و هر چه بر او شمشیر و تیغ کشیدم گویا کوچکترین اثری نداشت . باید شکر کرد که شب فرا رسید و از چنگال این اژدها رهایی یافتم

هر چه می اندیشم چاره ای ندارم مگر اینکه به جایی روم که از او نشانی نباشد .

زال به او گفت : ای پسر گوش کن که من تنها یک چاره به اندیشه ام می رسد . و آن این است که سیمرغ را بخوانم و

اگر او ما را راهنمایی کند سرزمین و کشورمان برجا بماند و گرنه سرزمینمان توسط اسفندیار نابود خواهد شد

چون همه این نظر را قبول کردند . بر یک بلندی رفتند و یک پر را از پارچه ای بیرون آورد و در آتش بیانداخت . یکباره هوا سیاه شد و مرغی در هوا نمایان شد . زال را در کنار آتش بدید و در کنار او نشست . سیمرغ بدو گفت : چه شد که نیاز به من داشتی .

زال بدو گفت : کین بد بر من و نژاد رسیده و تن رستم شیردلچنان خسته است که بیم از دست دادن جانم می رود و اسبش رخس بی جان گشته و شب و روز برای او یکی شده .

که اسفندیار برای جنگ بدینجا آمده و سرزمین و گنج نمی خواهد بلکه می خواهد نژاد مرا از بین ببرد .

مرغ بدو گفت : ای پهلوان نگران مباش ، بهتر است رخس و آن مرد سرافراز را به اینجا بیاوری .

زال دستور داد که رخس و رستم را نزد او بیاورند .

وقتی رستم به آنجا رسید و سیمرغ او دید به او گفت : ای پیلتن به دست چه کسی بدین روز افتادی . چرا با اسفندیار به جنگ رفتی ؟

زال به او گفت : اگر رستم سلامت نگردد کجا می توانیم در این جهان زندگی کنیم که همه سیستان ویران خواهد شد و نام و نژادما از روی زمین پاک می شود .

سیمرغ با منقارتیرها را از تن رستم بیرون کشید از زخمها خون بیرون جست بر روی زخمها پرش را کشید و زخمها

بهبود یافت . بعد تیرهای رخس را از بدنش در آورد . حیوان خروشی بر آورد گویی دیگر هیچ درد و ناراحتی ندارد

سیمرغ به رستم گفت : چرا با اسفندیار به جنگ پرداختی ، مگر نمی دانی که اسفندیار روئین تن است و هیچ سلاحی بر او کارگر نمی باشد ؟

رستم پاسخ داد : که او قصد در بند کردن مرا داشت که برایم ننگ آور بود و اگر من در جنگی باز بمانم مردن برایم بهتر از این ننگ است .

سیمرغ گفت : اگر در برابر اسفندیار سر فرود اوری این ننگ نیست که او شاهزاده ای رزم آور است و نشان و فر ایزدی دارد . با من عهد ببند که از جنگ با او پشیمان شوی و نخواهی بر او برتری جویی کنی و سعی کنی که او را از جنگ منصرف کنی اگر او پوزش تو را نپذیرفت ، چاره ای به تو نشان خواهم داد که بر او پیروز شوی .

رستم گفت : از حرف تو پیروی خواهم کرد حتی اگر از آسمان بر سرم تیر بیارد .

سیمرغ گفت : باید رازی را بتو گویم ، هر کس خون اسفندیار بریزد ، روزگار او را نابود خواهد کرد و تا موقعی که زنده است در رنج و عذاب خواهد بود و گنجی برای او نخواهد ماند . حال برو بر رخس سوار شو تا تو را جایی برم . سیمرغ رستم را از دریا گذراند و در کنار درخت گز فرود آمد . شاخی از این درخت بر کن که جان اسفندیار در گرو این درخت گز است . از شاخه این درخت تیری بساز و بر آن پیکان و پر بگذار .

سیمرغ گفت : اگر اسفندیار به کارزار بیاید تو خواهش کن و هیچ کوتاهی نکن شاید که با این سخنان از جنگ بازگردد . ولی اگر باز هم خواستار جنگ بود ، دیگر روزگارش به آخر رسیده است تو این چوب گز را که در آب رز پرورده ای در کمان قرار بده و با آن چشمان او را نشانه بگیر

بازگشتن رستم بجنگ

سپیده دم رستم لباس نبرد بر تن کرد و چون به لشکر آن نامدار رسید خروش بر آورد که ای رزم جو از خواب برخیز که رستم رخس را زین کرده است .

اسفندیار که صدای رستم را شنید به بشوتن گفت : فکر نمی کردم که رستم با این تیرها به سرایش (خانه اش) برسد و این رخس آنقدر تیر بر تنش بود که هیچ جای تنش معلوم نبود . شنیده بودم که دستان (پدر رستم) جادوگر است .

اسفندیار لباس رزم پوشید و زمانی که رستم را دید ، فریاد برآورد : نام تو را از روی زمین پاک خواهم کرد . آیا دیروز را فراموش کردی ؟ تو از جادوی زال سلامت گشتی وگرنه الان تن تو در گور بود . حالا رفتی و جادو کردی و به جنگ من آمدی .

رستم به او گفت : آیا از جنگ سیر نشده ای . من امروز آمدم تا بگویم چرا در حق من بد می کنی و چرا دو چشم خرد را می بندی ؟ سوگند به یزدان و خورشید و ماه که دل را از کین دور کن . آن سخنها را فراموش کن و بر خان من بیا تا آنچه به کام توست انجام دهم . در گنج ها را بر روی تو می گشایم . با تو همراه می شوم تا پیش شاه رویم هر زمان که تو دستور بدهی .

اسفندیار پاسخ داد : که ای فریبکار چقدر از خان و گنج می گویی اگر می خواهی که زنده بمانی نخستین حرف من پذیرفتن بند است .

دوباره رستم سخن راند که ای شهریار چرا بیداد می کنی . نام من و نام خودت را زشت و کوچک نکن که از این جنگ چیزی جز بد جاصلش نخواهد بود و و بدین گونه رستم بسیار سخن گفت ولیکن اسفندیار گفت : جز از پذیرفتن بند یا جنگ چیز دیگر نگو

رستم دانست که این حرفها نزد اسفندیار اثر ندارد . آن تیر گز را که پیکانش را آب رز داده بود در کمان نهاد و گفت : ای دادار پاک، می بینی که بسیار تلاش کردم که شاید از جنگ کردن کوتاه آید . تو می دانی که او بیدادگر شده است . همان که اسفندیار تیر در کمان گذاشت . رستم گز را در کمان گذاشت و آنگونه که سیمرغ گفته بود بر چشم اسفندیار نشانه رفت .

همانکه تیر بر چشم او خورد دنیا پیش چشمانش سیاه شد . زمانی گذشت تا کمی جان گرفت و سر تیر را گرفت و بیرون کشید . در همان موقع بهمن و بشوتن هر دو پیاده و دوان از پیش سپاه کنار پهلوان رفتند . بشوتن جامه پاره کرد و ناله سر داد و سخنها به زبان راند

مرگ اسفندیار و خواهش او

اسفندیار به بشوتن گفت : خودت را اینگونه برای من تباه نکن که این قسمت من بود و سرنوشت همه نیاکانمان همین بود آنها رفتند و جای را به ما سپردند و کسی در این جهان جاودانه نخواهد بود. در این جهان فراوان کوشیدم تا راه خدا را بجای بیاورم و امیدوارم که جای من در بهشت باشد .

رستم دستان مرا با نامردی کشت ، به این چوب گز که در دست دارم نگاه کن که بخاطر این چوب روزگارم به آخر رسیده است و اینها از نیرنگ و افسون زال و سیمرغ مرا بدین روز انداختند .

وقتی اسفندیار این حرفها را زد دل رستم بدرد آمد و گریه می کرد و گفت : این همه روزگار بر من گذشته و این همه گردنکشان را پیروز گشتم ، پهلوانی چو اسفندیار ندیدم . از بیچارگی دنبال چاره ای گشتم . خیلی تلاش کردم تا بدین چاره متوسل نشوم . اگر تو اینگونه برخورد نمی کردی من چگونه این اشتباه را می کردم ..

اسفندیار به او گفت : روزگار من به سر آمد ولی از تو خواهشی دارم که برای پسرم بهمن همچون پدر باشی و همه چیز جنگ را به او بیاموزی ، که بهمن یادگار من است .

رستم چون این سخنان بشنید : فرمان او را اطاعت کرد

سپس اسفندیار به بشوتن گفت : وقتی که از این دنیا رفتم ، لشکر را برگردان و چو به ایران رفتی به پدرم بگوی ، زمانه به کام تو گشت و دیگر نیاز به بهانه جویی نیست . جهان را با قدرت شمشیر اصلاح کردم و کسی جرات نکرد که از تو به بد یاد کند و زمانی که شاهی من فرارسید ، بندها جلویم قرار دادی و مرا به کشتن دادی . و حال که به کام دلت رسیدی جشن برپا کن . که تاج به تو رسید و تابوت نصیب من شد . روح من در انتظار توست و چو به پیش من آیی خداوند داور ما خواهد بود .

آنگاه جان از تنش رخت بست و پیکر بی جانش بر خاک تیره قرار گرفت

زواره به رستم گفت : آیا تو این داستان قدیمی را نشنیدی که اگر بچه شیری را پیروزی وقتی دلیر و قوی گردد سر بر خواهد کشید . شاهی همچون اسفندیار از پس روزگار بدست تو کشته شد و بدان که هنگامی که بهمن تاج شاهی بر سر گذارد به کین خواهی پدرش خواهد آمد .

رستم بدو گفت : من آن کار را می کنم که چشم خرد به نیکی یاد می کند و اگر او بد کند روزگار پاسخش را خواهد داد .

آوردن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

اسفندیار را کفنی از زربفت کردند و در تابوتی آهنین گذاشته برروی آهن قیر ریختن و و روی آنرا با فرشی از دیبای چین پوشاندن و دو اسب تابوت او را حمل می کردند .

سپاه به ایران برگشت و بهمن در زابل بماند . رستم او را به سرای خود برد و با جان خودش او را پروراند .

از آنطرف که خبر به ایران رسید بزرگان ایران بر شاه خشمگین شدند و بدو گفتند که از بهر حفظ تاج و تخت ، اسفندیار را به زابل فرستادی تا به کشتن دهی . این تاج و تخت بر تو شرم باد . آنگاه همه از بارگاه او رفتند . مادرو دخترانش چو شنیدن همه لباس بر تن خود چاک زدند و پای برهنه برای دیدن اسفندیار رفتند .

چون بشوتن به نزد شاه آمد گفت : از تو فر ایزدی دور شد که پشت تو شکسته شد . از بهر تخت و تاج پسر را بکشتن دادی . جهان پر از دشمنان است و این تاج و تخت برای تو نخواهد ماند . بعد رو به جاماسپ فالگیر کرد و گفت : آیا تو نمی توانستی سخن دروغ بگویی تا اینگونه کیان شاهی را بر هم نریزی ؟ با گفتار تو بزرگی کشته شد، ای پیر بیخرد تو به شاه راه بد آموختی تو به شاه گفتی که عمر اسفندیار بر دست رستم است . بعد بشوتن تمام سخنان اسفندیار را در لحظه مرگ بر زبان راند و درخواست اسفندیار از رستم برای ماندن بهمن در زابل را به گوش بزرگان رساند .

بزرگان از ایوان رفتند ، خواهران با گریه و زاری نزد پدر رفتند و از دلآوریهای اسفندیار برای پدرشان سخن گفتن و به او گفتند که نه رستم و نه زال و نه سیمرع او را نکشند بلکه تو او را کشتی . آیا از ریش سفیدت شرم نکردی که از بهر تخت فرزند را به کشتن دادی ؟ پادشاهان بسیاری قبل از تو بودند که شایسته تر از تو بودند ولیکن هیچکدام فرزندشان را به کشتن ندادند.

بشوتن آمد و زنانرا از آن جایگاه دور کرد و بعد به کتابیون چنین گفت : که چرا خودت را اینگونه ناراحت می کنی که او در بهشت جای دارد

بهمن در زابل ماند و رستم از هیچ چیز در حق او کوتاهی نکرد و چون در گفتار و کردار به کمال رسید و کینه گشتاسپ به خاموشی گروید ، رستم نامه ای برای او نوشت و درود فرستاد و از فرزندش یاد کرد و گفت یزدان شاهد است و بشوتن نیز آگاه است که چه چیزها به اسفندیار گفتم تا دست از کارزار بردارد و تمام کشور و گنج خویش را در اختیار او گذاشتم . زمانه اینگونه بود که دل ما پر از درد شود و گردش آسمان به کام نگردد . اینک بهمن نزد منست که در آموختن او هیچ کاستی نکردم . چون پیمان کند شاه او را بپذیرد .

وقتی نامه بدست شاه رسید ، بشوتن آمد و شاهدت داد که تمام سخنان رستم راست است . بلافاصله شاه پاسخ نامه را داد . چون رستم پاسخ شاه را بدید شادمان شد . هرآنچه از گنج داشت آنرا به بهمن سپرد و تا نیم راه با او آمد و سپس او را نزد شاه فرستاد .

زمانی که گشتاسپ بهمن را آنگونه دید و او را روشن و پاک دید و او را چند بار بیازمود ، از آن پس نام او را اردشیر نهاد و زمانی که گشتاسپ مرگ را در خود دید ، بهمن را به شاهی برگزید

پسر پادشاه و دختر خارکن

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. خارکن پیری بود که دو دختر داشت یکی خوشگل و مهربان و دیگری بد گل و بدجنس.

روزی خارکن پیر برای کندن خار به صحرا رفت و دختر کوچکش را که همان دختر خوب و مهربان بود باخودش برد. خارکن خار میزد و دخترش خارها را جمع میکرد و رویهم میگذاشت و می بست. اتفاقاً روزی همانطور که این پدر و دختر مشغول خارکنی بودند پسر پادشاه به شکار میرفت و از پهلوی آنها گذشت، چشمش که به دختر افتاد از زیبایی و رعنائی او از تعجب، انگشت به دهان گرفت و پیش خارکن رفت و گفت:

ای پیرمرد این دختر کیه؟ پیرمرد خارکن گفت: دخترم. پسر پادشاه گفت: دختر قشنگی داری ولی حیف است خارکنی کند. پیرمرد که پسر پادشاه را بجا نیاورد گفت: ای آقا ما مردم فقیری هستیم و باید همه ما کار کنیم. پسر پادشاه چیزی نگفت و رفت. فردا باز هم پسر پادشاه آمد و با پیرمرد شروع به حرف زدن کرد، پیرمرد هم تمامی زندگیش را برای او تعریف کرد و گفت: که فقط دو دختر دارد و تنها آرزویش خوشبختی آنهاست. چند روزی گذشت و هر روز پسر پادشاه پیش خارکن میآمد و با او حرف میزد.

پیرمرد خارکن که میترسید این مرد غریبه نسبت به دخترش نظری داشته باشد که هر روز به صحرا میآید، دیگر دخترش را به صحرا نمیآورد ولی پسر پادشاه هر روز میآمد. یک روز پسر پادشاه گفت: پیرمرد وقتی تو دخترت را به صحرا میآوردی کارت زودتر تمام می شد چرا او را نمیآوردی؟ پیرمرد گفت: مریض است.

پسر گفت: به من دروغ نگو، من از دخترت خوشم آمده و میخواهم او را برای خودم ببرم. مرد خارکن که هنوز هم پسر پادشاه را نشناخته بود گفت: ولی من دخترم را به تو نمیدهم.

پسر گفت: من به تو یک معما میگویم اگر توانستی حلش کنی که هیچ والا من دخترت را میبرم. پیرمرد خارکن به التماس افتاد ولی فایده ای نداشت. پسر پادشاه گفت: «کاسه چینی آبش دورنگه» و تا فردا هم به تو مهلت میدهم.

پیرمرد به خانه رفت خیلی خسته و ناراحت بود. دختر بزرگتر پرسید پدر جان چی شده؟ گفت: هیچی. دختر کوچک آمد و پرسید پدر جان چی شده؟ گفت: هیچی. ولی دخترها آنقدر اصرار کردند تا پدرشان همه ماجرا را برای آنها تعریف کرد. دختر بزرگ گفت: به من چه مربوط است اگر جوابش را دادی که هیچ و اگر ندادی خواهرم را میبرد به من کاری ندارد و به دنبال کارش رفت. دختر کوچکترش گفت: پدر جان ناراحت نباش من جواب این معما را میدانم تخم مرغ است.

پیرمرد خوشحال شد و فردا به پسر پادشاه همین جواب را داد. پسر گفت: از امروز به تو چهل روز مهلت می دهم تا برایم قبائی از برگ گل بدوزی این حرف را گفت و رفت مرد خارکن ناراحت تر و غمگین تر به خانه برگشت، دخترش پرسید مگر جواب معما غلط بود؟ پیرمرد گفت: نه ولی حرف بزرگتری به من گفته، دخترش پرسید چی؟ پیرمرد گفت: آن مرد از من قبائی از برگ گل خواسته.

دختر گفت: باز هم ناراحت نباش، خدا بزرگ است، جواب این معما را هم پیدا میکنیم. سی و نه روز گذشت فقط یکروز دیگر باقی مانده بود پیرمرد خیلی ناراحت بود و هنوز قبائی ندوخته بود. دخترش گفتک فردا که رفتی اگر آن مرد آمد به او بگو تو برایم از تخم گل نخ بیاور تا من برایت قبائی از برگ گل بدوزم. فردا که پیرمرد خارکن به صحرا رفت پسر پادشاه هم آمد و گفتک قبای مرا دوختی؟ پیرمرد گفت: تو از تخم گل برایم نخ بیاور تا از برگ گل برایت قبا بدوزم. پسر پادشاه گفت: آفرین بر استادت، رحمت بر استادت خوب بگو این جواب را چه کسی به تو یاد داده؟ پیرمرد حاضر نمیشد بگوید ولی پسر پادشاه خودش را معرفی کرد و گفت: حالا بگو چه کسی به تو یاد داده و گرنه آفتاب فردا را نخواهی دید.

پیرمرد گفت: دخترم. پیرمرد سوار بر اسب پسر پادشاه شد و با او به شهر پسر پادشاه رفتند. پسر پیش پدرش رفت و همه چیز را گفت. پادشاه از هوش آن دختر متعجب شد. پسر گفت: اگر اجازه بدهید من این دختر را به زنی میگیرم. پادشاه راضی شد ولی زن پادشاه گفت عروس من باید علاوه بر هوش، خوشگل هم باشد.

پسر گفت: خوشگل هم هست ولی زن پادشاه گفت: من باید مطمئن شوم بعد سببی به پیرمرد داد و گفتک این را به دختر بده و بگو یک گاز بزند و یک جفت کفش هم داد و گفت این را هم به پای دخترت کن و کنیزی به همراه پیرمرد خارکن فرستاد. پیرمرد به خانه رفت، دختر کوچکش به حاما رفته بود. دختر بزرگ از پدرش پرسید کجا بودی؟ پیرمرد همه چیز را گفت. دختر با خودش فکر کرد که چرا من زن پسر پادشاه نشوم و سیب را از دست پدرش گرفتم و یک گاز که چرا من زن پسر پادشاه نشوم و

سیب را از دست پدرش گرفت و یک گاز زد ولی چه گازی! پناه بر خدا با همان یک گاز نصف سیب را خورد، کفش را گرفت که پایش کند ولی از بس پایش بزرگ بود کفش پاره شد.

کنیزک کفش و سیب را برداشت به قصر پادشاه رفت و همه چیز را تعریف کرد. زن پادشاه گفت: من سیب فرستادم که او یک گاز بزند تا ببینم دهانش چقدر است و دهان این دختر کاروانسراست کفش ظریف و خوبی دادم که ببینم پایش چقدر است ولی پاهای او از پای شتر هم بزرگتر است. پسر پادشاه گفت: ولی من خودم او را دیده ام، دختر خوشگل و ظریفی است و خیلی اصرار کرد که اجازه بدهند با این دختر عروسی کند. پادشاه که همین یک پسر را داشت راضی شد وزن پادشاه هم اگر چه راضی نبود ولی رضایت داد. پسر پادشاه رفت و پیرمرد خارکن و دخترهایش را به قصر آورد. دختر بزرگ که میدانست چه کرده، خودش را زیر نقاب قایم کرد و به صورت خواهر کوچکش هم نقاب زد. جشن مفصلی برپا کردند. دختر بزرگ به پدرش گفت که نباید به پسر پادشاه بگویند که این دختر بزرگش است. عروس و داماد را به حجله بردند. پسر همینکه تور را از روی صورت عروس برداشت، چشمش به دختری افتاد که او را تا به حال ندیده بود. پرسید تو کی هستی اینجا چکار میکنی؟ دختر که فکر نمیکرد پسر، خواهرش را دیده باشد گفت: من دختر خارکن هستم. پسر پادشاه گفت: ولی تو آن دختری که من دیدم نیستی. دختر خارکن که دید چاره ای ندارد مجبور شد راستش را بگوید، گفت: من خواهر بزرگتر او هستم و او الان تو قصر شماس است. پسر پادشاه پیش خارکن رفت و گفت: ترا به سزای عمل زشتت می‌رسانم. پیرمرد خارکن دختر کوچکش را به دست پسر پادشاه سپرد و از او طلب عفو کرد. دختر خارکن هم از شوهرش خواست که پدرش را ببخشد. پسر پادشاه خارکن را بخشید و به او مال و دارائی فراوان داد و همگی خوش و شاد زندگی کردند

پسر خارکن

یک پیرمرد خارکشی بود که یک پسر داشت از بسکه دوستش میداشت نمی گذاشت از خانه بیرون برود حتی نمیگذاشت آفتاب و مهتاب او را ببیند تا اینکه پدر خیلی پیر شد جوری که نمی توانست از خانه بیرون برود خار بکند و امرار معاش کنند و پسرش به سن بیست و پنج رسیده بود یک روز پیرمرد به پسرش گفت: «پدر جان من دیگر پیر شده ام و نمی توانم خار بکنم که امرار معاش کنیم حالا نوبت تست که کار کنی تا بتوانیم امرار معاش کنیم» پسرک گفت: «چشم» طناب و تبری برداشت و روانه صحرا شد و رفت در بیابان که خار بکند چون تا این سن و سال دست به کاری نکرده بود نتوانست کار کند و خار بکند خسته شد.

از دور دید توی صحرا یک قصری هست رفت تا به آن رسید و در سایه قصر خوابید از خستگی زیاد خوابش برد اتفاقاً قصر مال دختر پادشاه شهر بود. دختر پادشاه آمد لب بام قصر دید یک جوان خیلی زیبا در سایه قصر خوابیده است از بس که پسر خوشگل بود دختر پادشاه یک دل نه صد دل عاشق پسرک شد و نمیدانست که این پسر خارکن است. دختر پادشاه از روی قصر یک دانه مروارید به صورت پسر انداخت. پسرک از خواب بیدار شد به بالای قصر نگاه کرد دید دختر خوشگلی لب بام قصر است دختر از پسر پرسید: «تو کی هستی و از کجا آمده ای؟» پسر جواب داد: «من پسر پیرمرد خارکشم و تا این سن و سال از خانه بیرون نیامده ام حالا پدرم گفته برو کوله خاری بیار تا ببرم بازار بفروشیم و امرار معاش کنیم من هم با این طناب و تبر آمده ام تا کوله خاری ببرم چون هیچوقت کاری نکرده ام نتوانستم خار بکنم خسته شدم آمدم در سایه این قصر خوابیدم و تا حالا چون آفتاب و مهتاب را هم ندیده ام نه تن و توش خار کردن دارم نه روی رفت به خانه» پسر خارکن اینقدر جوان خوش سیمای بلند بالایی بود که حد و حسابی نداشت و دختر پادشاه از او خیلی خوشش آمده بود چند دانه مروارید به او داد و گفت: «ببر بده پدرت تا با این مرواریدها امرار معاش کنند» پسر خارکن با خوشحالی به طرف خانه راه افتاد وقتی به خانه رسید و پدرش دید که دست خالی به خانه آمده بدون اینکه از او سؤالی بکند با او شروع کرد دعوا کردن گفت: «تو از صبح رفتی حالا دست خالی برگشتی چرا خار نیاوردی؟ امشب که همه ما باید گرسنه بخوابیم» پسر جواب داد: «پدر چیزی آورده ام که از خار بهتر و بیشتر می آرزد.» بعد دانه های مروارید را به پدر و مادرش داد و گفت: «این ها را بفروش و صرفه کارتان بکنید.»

چند روزی که گذشت پسر خارکن هم که عاشق دختر پادشاه شده بود به مادرش گفت: «برو پیش پادشاه دخترش را برای من خواستگاری کن و او را برای من بگیر.» مادرش جواب داد: «تو پسر خارکن هستی و او دختر پادشاه هیچوقت او را به تو نمیدهند» پسر گفت: «علاجی ندارد یا دختر پادشاه را برای من بگیر یا من از این شهر میروم» مادرش چون همین یک پسر را بیشتر نداشت و خیلی هم دوستش میداشت مجبور شد و رفت پیش پادشاه خواستگاری. به پادشاه گفت که: «پسرم خاطرخواه دختر شما شده باید دخترت را به پسر من بدهی. پادشاه از این خواستگاری خیلی ناراحت شد و چیزی نگفت. خلاصه پیرزن چندین بار رفت و آمد و همان حرف اولش را زد. پادشاه که از پافشاری پیرزن و اصرار پسرش خیلی ناراحت شده بود و نمی خواست دل آنها را بشکند راهی جلو پسر خارکن گذاشت که نتواند انجام دهد و از گرفتن دختر منصرف بشود.

القصه ملایی در آن شهر بود به نام بازرجن که رمز بخصوصی داشت و هر کس رمز ملا را یاد میگرفت ملا او را می کشت. پادشاه گفت: «ای پسر اگر تو راست میگویی و عاشق دختر من هستی شرطی دارم که باید آن را بجا بیاوری وقتی شرط را بجا

آوردی دخترم را به تو میدهم» پسر خارکن جواب داد «هر چه باشد می کنم» پادشاه گفت: «تو باید بروی پیش آقا بازرگان و رمز او را یاد بگیری وقتی یاد گرفتی دختر من مال تو خواهد شد.» پسر خارکن قبول کرد و رفت پیش ملا بازرگان و شاگردش شد تا رمز را یاد بگیرد. در این هنگام که پس مشغول یادگرفتن رمز بود دختر ملا که خیلی زیبا و دلربا بود خاطرخواه پسر شد و او که عاشق و دلباخته پسر بود و می دانست تا پسرک رمز پدرش را یاد بگیرد او را می کشد طاقت نداشت مرگ آن پسر بی گناه را ببیند به این خاطر به پسر یاد داد که: «هر وقت رمز پدرم را یاد گرفتی و پدرم به تو گفت بخوان در جواب بگو سفیدش را بخوانم یا سیاهش را؟ هر چه از تو پرسید همین یک کلام را بیشتر جواب نده آنوقت ملا فکر میکند تو چیزی یاد نگرفته ای و چیزی هم از این رمز نمیدانی آنوقت ترا آزاد میکند هر جا که دلت خواست برو اگر پدرم بفهمد تو رمزش را یاد گرفته ای بدان که ترا فوری می کشد» پسر خارکن که فهمید مطلب از چه قرار است از راهنمایی دختر ملا خیلی خوشحال شد تا اینکه روزی ملا بازرگان خواست پسر را امتحان کند.

پسرک حرفهای دختر ملا یادش آمد. ملا به پسر گفت: «حالا که رمز مرا خوب یاد گرفتی بخوان تا گوش کنم» پسر خارکن گفت: «ملا سفیدش را بخوانم یا سیاهش را؟» ملا پیش خودش فکر کرد که پسر خارکن چیزی از این رمز یاد نگرفته وقتی که مطمئن شد گفت: «حالا که چیزی یاد نگرفتی آزادی، هر جا دلت میخواهد برو.» پسر خارکن با خوشحالی به منزل پدرش برگشت دید که وضع زندگی پدرش خیلی خراب شده و خرجی هم ندارند. پسر به پدرش گفت: «بابا، من اسبی میبخرم تو مرا ببر بازار بفروش. خرج کن اما افساری که سر من هست پس بگیر مبادا که مرا با افسار بفروشی» خارکن که فهمید پسرش یک ورد و رمز مهمی یاد گرفته، همین کار را کرد و اسب را برد بازار فروخت و دهنه اش را پس گرفت تا آمد خانه دید که پسرش از خودش جلوتر به خانه رسیده.

دفعه دوم پسر خارکن بصورت گوسفندی شد پدرش افسارش را گرفت داشت می بردش بازار که او را بفروشد. اتفاقاً در بین راه آقا بازرگان آنها را دید. تا چشم ملا به گوسفند و پیرمرد خارکن افتاد آنها را شناخت و فهمید که این گوسفند همان شاگرد خودش پسر پیرمرد خارکن است، بطوری رنگ از صورت ملا پرید که نزدیک بود سخته کند. القصه ملا خودش را قرص گرفت و پیش خودش گفت: «این پسر رمز مرا یاد گرفته و حالا هر طوری که هست باید او را از پدرش بگیرم و بکشمش برای این کار هم باید او را از پیرمرد خارکن بخرم» از پیرمرد پرسید «این گوسفند را چند میفروشی» پیرمرد خارکن جواب داد: «صد تومان» آقا بازرگان ناچار صد تومان داد و گوسفند را خرید. ملا خواست که گوسفند را ببرد. پیرمرد خارکن افسار را از گردن گوسفند در

آورد به ملا نداد. ملا که میدانست رمز کار در همین افسار است گفت: «پیرمرد! افسار گوسفند را بمن بده اگر افسارش را ندهی که نمی توانم گوسفند را به خانه ببرم» پیرمرد خارکن گفت: «تخیر افسارش مال بچه ام هست نمی فروشم» ملا به التماس افتاد که: «بابت افسار هم هر چه پول بخواهی به تو میدهم» اما پیرمرد قبول نمیکرد عاقبت به هر زبانی که بود او را راضی کرد و پول زیادی به پیرمرد خارکن داد و افسار گوسفند را گرفت و روانه خانه اش شد. وقتی ملا به خانه رسید به دخترش گفت: «یک چاقوی تیز- بیار تا سر این گوسفند را ببرم» دختر ملا تا نگاه کرد گوسفند را شناخت و فهمید که این همان پسر خارکن است که خودش عاشق اوست. دختر که میدانست پدرش پسرک را شناخته و میخواهد او را بکشد رفت توی خانه چاقو را برداشت جایی پنهان کرد و در صدد بر آمد کاری کند که بتواند پسرک را نجات دهد.

دختر فکر کرد هر طوری هست پدرم را صدا می زنم که بیاید توی اتاق تا این پسر فرار کند. گفت: «پدر من چاقو را پیدا نمی کنم. خودت بیا پیدا کن.» ملا گفت: «تو بیا گوسفند را نگهدار تا خودم چاقو را پیدا کنم» کار که به اینجا کشید دختر امیدی پیدا کرد با خوشحالی آمد گوسفند را از دست پدرش گرفت و ملا خودش رفت دنبال چاقو، دختر تا باباش رفت به پسر خارکن گفت: «چنگت را بزن توی چشم من فرار کن وقتی خوب از اینجا دور شدی من بنای داد و فریاد را می گذارم» گوسفند به دستور دختر رفتار کرد، چنگالش را به صورت او زد و فرار کرد و از آن محل دور شد.

دختر آقا بازرگان بنا کرد داد و بیداد کردن. به پدرش گفت: «گوسفندت چنگلش را زد توی چشم من و فرار کرد» ملا از فرار کردن گوسفند خیلی ناراحت شد، وردی خواند و گرگی شد عقب گوسفند افتاد. گوسفند که همان پسر خارکن باشد دید که ملا به شکل گرگ درآمده و نزدیک است به او برسد، او را پاره پاره کند. او هم سوزنی شد به زمین افتاد.

ملا که دید گوسفند، سوزنی شد افتاد روی زمین او هم کمویی (الک) شد شروع کرد به بیختن خاک. پسر خارکن دید الان است که توی الک پیدا میشود کبوتری شد به هوا پرواز کرد. ملا هم باز شکاری شد از عقب کبوتر حرکت کرد. پسر خارکن دید باز دوباره به او رسید و الان او را شکار میکند فوری اناری شد بدرخت انار نشست. باغبان هم مشغول درختکاری بود دید در فصل زمستان درخت خشک عجب انار تازه ای داده. فوری آنرا چید و خوشحال و خرم انار را بخدتم پادشاه برد که انعام بگیرد. پادشاه هم از دیدن هدیه باغبان خیلی خوشش آمد و به باغبان انعام داد.

در این موقع آقا بازرگان هم درویشی شد وارد قصر پادشاه شد شروع بخواندن کرد. پادشاه گفت: «هر چه میخواهد به او بدهید» هر چه به درویش می دادند قبول نمیکرد. به درویش گفتند: «چه می خواهی؟» درویش گفت: «من انار می خواهم» به پادشاه

گفتند: «قبله عالم هر چه به درویش میدهیم قبول نمیکند و میگویند من همان اناری را که باغبان برای پادشاه آورده است میخوایم» پادشاه از این حرف خیلی ناراحت شد و انار را محکم به زمین زد که شکست و به اطراف پاشید. درویش هم که همان آقا بازرگان باشد خروسی شد شروع کرد به جمع کردن دانه های انار و تمام دانه های انار را جمع کرد. فقط یکدانه ای که جان پسر خارکن در آن بود زیر پایه تخت پادشاه مانده بود که خروس او را هنوز نخورده بود.

دانه انار روباهی شد و پرید فوری گوی خروس را گرفت. در این موقع که خروس، خطر را نزدیک دید بصورت آقا بازرگان درآمد و روباه هم به صورت پسر خارکن. پادشاه از این کار خیلی تعجب کرد نمیدانست که قصه از چه قرار است. پسر خارکن به پادشاه گفت: «شما از من رمز ملا را خواستی که یاد بگیرم من حالا ملا را هم به اینجا آورده ام» پادشاه تازه ملتفت شد قضیه از چه قرار است وقتی که دید پسر به قول خودش وفا کرده او هم ناچار شد که به قول خودش عمل کند. دستور داد شهر را آینه بندان کردند و دخترش را عقد کرد به پسر خارکن داد و هفت شبانه روز جشن گرفتند بعد هم پادشاه تاج خودش را برداشت سر پسر خارکن گذاشت و پسر خارکن، پادشاه شهر شد و آقا بازرگان را هم بخشید و عاشق و معشوق به خوبی و خوشی به هم رسیدند. الهی که شما هم به مراد و مطلب خودتان برسید.

منجم

پادشاهی بسیار چاق بود و از زیادی چربی و گوشت در رنج بود. اطباء هر دستوری می دادند مفید واقع نمی شد. روزی مردی بحضور پادشاه رفت و گفت: من از علم نجوم اطلاع کامل دارم. اگر شاه اجازه دهد امشب سرنوشت سلطان را از این بیماری چاقی ببینم. اگر عمر سلطان طولانی باشد معالجه شما را بعهده خواهم گرفت.

سلطان قبول کرد و به وی وعده انعام داد.

روز بعد منجم با کمال افسردگی و حالتی غمگین خدمت سلطان رسید و عرض کرد، بطوریکه از گردش ستارگان فهمیدم متأسفانه از عمر ملک بیش از یکماه نمانده است و اگر باین حقیر شک دارید دستور فرمائید مرا زندانی کنند و چنانچه در مدت یک ماه گفته من درست در نیامد دستور قتل را صادر نمائید. شاه او را زندانی کرد. از آن روز به بعد شاه از غم و غصه مردن از خورد و خوراک افتاد و دیگر اشتهایی برایش نماند و تا روز بیست و نهم تمام چربی و گوشتهای اضافیش آب شد و مانند دوک

لاغر گردید . دستور داد آن مرد را از زندان احضار کردند و به او گفت : یکروز دیگر بوعده ی تو بیشتر باقی نمانده است و اگر من تا فردا نمردم خود را برای مرگ آماده کن .

آن مرد خندید و گفت : قربان مگر من چه کسی هستم که بتوانم عمر سلطان را پیش بینی کنم . عمر دست خداست . چون دیدم اطباء نتوانستند داروئی برای لاغر شدن شما تهیه کنند ، تصمیم گرفتم اشتهایتان را با این خبر بد کور کنم تا از پرخوری دست بردارید و بتدریج لاغر شوید و خوشحالم که نتیجه کارم را هم اکنون می بینم .

سلطان عمل او را پسندید و طبیبان نیز گفته ی او را تایید کردند و انعامی نیکو گرفت .

ملای مکتب

پادشاهی به وزیرش گفت که : « شهر به شهر و ده به ده بگرد یک نفر را که از همه زرنگتر است با خودت بیاور از او سوالاتی دارم . » وزیر گفت : « چشم » وزیر روزها در شهرها و دیه ها گردش می کرد رسید به جائی دید مکتب خانه است . ملائی عده ای شاگرد دارد مشغول تدریس است . رفت تو نشست . پس از سلام و تعارف دید بچه ها قطار نشسته همه دو زانو زده اند سرشان خم است پیش خود را نگاه می کنند . یک چوب بسیار بزرگ پشت گردن آنها کشیده شده بطوری که یک نفر نمی تواند سرش را تکان بدهد . وزیر گفت : « ملا این چوب چیست ؟ » گفت : « اگر کسی سرش را بلند کند چوب به زمین می افتد من می فهمم . باید همینطور باشند تا درس شان تمام بشود و مرخص شوند » در این اثنا دید نخعی از پشت بام آویزان است ملا دستی به نخ زد و در پشت بام زنگی به صدا درآمد . گفت : « ملا این چیست ؟ » جواب داد : « پشت بام ارزن آفتاب کرده ام گنجشک هامی آیند ارزن را میخورند چون زنگ صدا کند پرندگان فرار میکنند . » باز دید بیرون توی ایوان گربه ای را به نردبان بسته و به پای حیوان هم نخ دیگری بسته ونخ جلو اوست هر وقت آن را می کشد فریاد آن حیوان بلند می شود . گفت : « ملا این دیگر چیست ؟ » گفت : « هر موقع فریاد گربه بلند شود بچه های من می فهمند که من با آنها کاری دارم ؛ پیش من می آیند . »

گفت : « شاه شما رامیخواهد باید با من به دربار برویم تا از هوش شما استفاده بشود . » ملا را براه انداخت چون به دربار رسیدند وزیر کارهایی را که از ملا دیده بود بعرض رسانید . شاه فرمود : « ملا نامت چیست ؟ » جواب داد : « نام من نیم من بوق » گفت : « پسرکی هستی ؟ » عرض کرد : « پسر (پشم پانزده) » شاه سوال کرد : « نیم من بوق ؛ پشم پانزده چه نام هایی است یعنی چه ؟ مگر ملا دیوانه ای ؟ » عرض کرد : « نه قبله عالم ، اسم من منصور است . پیش خودم فکر کردم دیدم بنده « من » که نیستم

حتما نیم منم . صور که نیستم حتما که بوقم . به این دلیل نام خود را نیم من بوق گذاشتم . اما اسم پدرم موسی است . فکر کردم پدرم مونیست حتما پشم است ؛ سی نیست حتما پانزده است به این جهت نام پدر خود را پشم پانزده می گویم . « گفت : « آفرین بر تو » شاه پرسید : « ملا ستارگان آسمان چندتاست ؟ » عرض کرد : « به اندازه موی سرو بدن هر انسانی » گفت : « دروغ گفتمی » جواب داد : « شما بشمارید » گفت : « از زمین تا آسمان چند سال راه است ؟ » جواب داد : « به مسافت دور زمین . اگر دروغ می دانید گز کنید » شاه را از کردار و رفتار او خوشش آمد و به او انعام داد

میراث سه برادر

در زمان قدیم مردی بود که سه پسر داشت . او در زندگی خود تنها ثروتی که داشت یک نردبان ، یک طبل و یک گربه بود . وقتی که مرد ، نردبان را پسر بزرگ ، طبل را پسر وسطی و گربه را پسر کوچک برداشت . پسر بزرگی بعد از مرگ پدرش به فکر دزدی افتاد . یک روز نردبان را برداشت برد به دیوار خانه حاجی گذاشت تازه می خواست از نردبان بالا برود که صدای حاجی را شنید که به زنش میگفت : « من میروم با فلان شخص معامله کنم . اگر معامله من و او سرگرفت یک نفر را می فرستم جعبه پول را به او بده بیاورد . » این را گفت و از خانه بیرون رفت . پسری که می خواست برود به خانه حاجی دزدی کند تمام حرف های حاجی را شنید یواشکی نردبان را برداشت برد خانه خودش گذاشت و برگشت آمد در خانه حاجی را زد . زن حاجی پرسید : « کی هستی ؟ » پسر گفت : « حاجی مرا فرستاده که جعبه پول را ببرم » زن حاجی هم خیال کرد که حاجی او را فرستاده . جعبه پول را به او داد . پسر هم با خوشحالی جعبه را برداشت و برد . وقتی که حاجی به خانه برگشت زن از او پرسید که : « معامله تو با فلان شخص چطور شد ؟ » حاجی گفت : « هیچ ، معامله ما سر نگرفت » زنش گفت : « پس پول بردی چکار کنی ؟ » حاجی گفت : « پول کجا بود ؟ » زنش گفت : « مگر تو پسر را نفرستاده بودی که پول ببرد ؟ » حاجی گفت : « من کسی را نفرستادم ! » خلاصه حاجی پول خود را نیافت و پسر بزرگی با پول حاجی ثروتمند شد . برادر وسطی که دید برادر بزرگش رفته و با نردبانش برای خودش پول پیدا کرده او هم طبل را برداشت و راه افتاد تا اینکه شب شد رفت در یک رباط خرابه خوابید هنوز بخواب نرفته بود که چند تا گرگ آمدند توی رباط . او از ترس گرگها رفت خودش را جابجا کند که طبل او صدا کرد . گرگها از صدای طبل ترسیدند و فرار کردند ضمن فرار خوردند به رباط خرابه . در رباط بسته شد . پسر که دید گرگها از صدای طبل او ترسیدند خوشحال شد و طبل را برداشت بنا کرد به زدن . گرگ ها هم از ترس هی خود را به درو دیوار می زدند . بازرگانی در آن وقت

شب داشت از آنجا میگذشت دید توی رباط سرو صدا بلند است . تاجر تا دررباط را باز کرد گرگ ها ریختند بیرون و فرار کردند . مرد طبل زن وقتی دید بازرگان دررا باز کرد و گرگ ها بیرون رفتند آمد جلو و گریبان او را گرفت و گفت : « چرا در رباط را باز کردی که گرگ ها فرار کنند ؟ » این گرگ ها را پادشاه به من داده بود که رقص کردن به آنها یاد بدهم . حالا من باید چکار کنم ؟ اگر بروم دنبال گرگ ها که آنها را جمع آوری کنم خرج زیادی برایم برمی دارد . حالا باید یا خسارت مرا بدهی یا اینکه میرویم پیش شاه از دست تو شکایت می کنم . « بازرگان هم از ترس اینکه مبادا پیش شاه از دست او شکایت کند پول زیادی به او داد و رفت . این برادر هم از این راه ثروتمند شد . ماند برادر کوچکی . برادر کوچکی وقتی دید که دو برادرش رفتند با نردبان و طبل پول برای خود در آوردند ، او هم گربه خود را برداشت و از ده بیرون رفت تا به جایی رسید و دید درهرچند قدم یک نفر چوب بدست ایستاده . او از آنها پرسید که : « چرا هرچند قدم یک نفر چوب بدست ایستاده ؟ » آنها جواب دادند که : « دراین ملک موش زیاد است و از دست موش ها آسایش نداریم به همین دلیل است که درهرچند قدم یک چوب بدست ایستاده که نگذارد موشها به مردم آزار برسانند . » او گفت : « شما امشب هیچکاری به موشها نداشته باشید من میدانم وموشها . » آنها همه چوب های خود را کنار گذاشتند و رفتند . تا چوب بدست ها کنار رفتند او دید یک عالم موش جمع شد . او فوری گربه را از زیر عباى خودش بیرون آورد . گربه به میان موشها افتاد چند تارا خورد و چندتاراهم خفه کرد . بقیه فرار کردند . روز بعد این خبر به پادشاه آن کشور رسید . وقتی پادشاه این خبر را شنید او را به حضور طلبید و گربه را به قیمت زیادی از او خرید . او هم آن پول را برداشت و به ده خود برگشت . هر سه برادر با کارهای خودشان ثروتمند شدند . اما ببینیم گربه چکار میکند . روزی گربه در آفتاب گرم خفته بود که کنیزی از پهلویش گذشت و دم او را لگد کرد . گربه پرید و دست او را زخم کرد . خبر به پادشاه دادند که گربه آنقدر خورده که مست شده و چشم بد به فلان کنیزت دارد . شاه فرمان داد که گربه را ببرند و به دریا بیندازند . یک نفر گربه را جلو اسب گرفت و برد که به دریا بیندازد . تا رفت گربه را توی دریا پرت کند ، گربه به زین اسب چنگ زد . مرد خواست او را بگیرد و دوباره به دریا بیندازد . خودش با سرافتاد توی دریا و غرق شد . گربه همانطور که به زین اسب چنگ زده بود اسب به خانه برگشت . آنها تا گربه را روی اسب دیدند همه از شهر و دیار خود بیرون رفتند و از ترس گربه فرار کردند . گربه تنها در آن کشور ماند تا اینکه بعد از چند سال اهل شهر یکی دو نفر را فرستادند که ببینند اگر گربه رفته است آنها به دیار خودشان برگردند . آن دو نفر رفتند و دیدند که گربه اندازه یک بز شده و توی آفتاب خوابیده و دارد به سبیل های خودش دست می کشد

. آن دو نفر فرار کردند و رفتند خبر دادند که گربه توی آفتاب خوابیده خیلی هم اوقاتش تلخ است میگوید اگر به شما برسم میدانم چکارتان کنم . خلاصه همه آنها دیگر انکار دیار خودشان را کردند و رفتند .

متل روباه

یک پادشاهی بود که باغ قشنگی داشت . در این باغ روباهی زندگی می کرد این روباه هر شب میآمد تمام میوه هایی که دستش میرسید میخورد و خراب میکرد . باغبان در فکر چاره بود برای اینکه اگر چاره نمیکرد شاه که میآمد و وضع باغ را به آن حال میدید ناراحت میشد و جزای او را میداد .

شب که شد روباه آمد دید یک دمبه چرب و نرم اینجاست کمی فکر کرد با خودش گفت آقا روباه عیار! حيله ای هست در این کار . اگر حيله ای نیست این لقمه چرب و نرم را چه کسی وبه چه علت روی این چوب داخل باغ در دسترس تو گذاشته است ؟ برگشت رفت در پی گرگ او را پیدا کرد دید از گرسنگی حال نزاری دارد و درآفتاب خوابیده است . گرگ تا روباه را دید فریاد زد آهای آقا روباه چه خبر داری ، اخبار چیست ، خوردنی کجا بلد هستی ؟

روباه سلام کرد وگفت تا حالا من در مجلس روضه خوانی بودم هنوز هم شام نخورده ام آمده ام در پی تو که ترا با خودم ببرم شام بخوریم . گرگ خیلی خوشحال شد و با هم به طرف باغ راه افتادند . همینکه به باغ رسیدند گرگ گرسنه دمبه را که دید پرید برای خوردن آن ناگهان چنگال او بر طناب دام بسته شد و دمبه افتاد جلو پای روباه . روباه دمبه را به دندان گرفت و براه افتاد . گرگ از عقب داد زد آقا روباه دمبه را کجا میبری ؟

روباه گفت : این شام قسمت من است که آورده اند و گذاشته اند اینجا . گرگ پرسید پس قسمت مرا کی میآورند ؟ روباه گفت وقتیکه باغبان به سراغت بیاید .

صبح زود که باغبان آمد دید یک گرگ توی دام است بیل خودش را برداشت و افتاد به جان گرگ آنقدر او را زد که به حال مرده افتاد . مرده گرگ را انداخت روی کودها . آفتاب گذاشت به جسم او گرم شد دوباره جان گرفت بلند شد و فرار کرد به بیابان . روباه دانست که گرگ دنبالش میآید رفت دم و د را گذاشت در رنگ آبی و گوشه‌هایش را زد داخل خمره زرد و آمد سر راه گرگ ایستاد . همینکه گرگ نزدیک آمد از دور فریاد کرد آهای روباه پدر سوخته اگر آمدم نزدیک تو بلائی سرت بیاورم که تا عمر داری یادت نرود . روباه جواب داد پدر سوخته خودت هستی چرا بی خود به مردم ناسزا میگوئی مگر مرض هاری گرفته ای ؟

گرگ گفت : تو پدر مرا درآوردی روباه گفت : آن شخص که تو را اذیت کرده شخصی بوده است حقه باز من آدمی هستم رنگرز .
گرگ گفت : من غلط کردم حالا خواهش دارم رنگرزی را به من یاد بده تا من هم لقمه نانی پیدا کنم و کاسب بشوم . روباه گفت :
تو آدم خوبی باش خیلی خوب من قبول دارم . باهم رفتند سر خمره رنگرزی . روباه به گرگ گفت : حالا خم شودست خودت را
بکن توی خمره تا یاد بگیری گرگ قبول کرد همینکه خم شد داخل خمره روباه گرگ را هل داد گرگ افتاد توی خمره و روباه
در خمره را گذاشت و فرار کرد .

صبح فردا که صاحب خمره دکان رنگرزی آمد درخمره را باز کرد دید یک گرگ بزرگ داخل خمره است چوب را برداشت آنقدر
گرگ را کتک زد که به حال مرده افتاد . گرگ مرده را انداخت بیرون . باز توی آفتاب جان گرفت بلند شد و فرار کرد .
بشنو از روباه که رفت یک تکه چرم پیدا کرد با یک سوزن گیوه دوزی و شروع کرد به دوختن چرم . گرگ تا آمدوچشمش به
روباه افتاد گفت : ای روباه پدر سوخته اگر آدمم پدرت را در میآورم . روباه گفت : پدر سوخته خودت هستی تو با مردم چکار داری
فحاشی میکنی آن آدمی بوده حقه باز من بابائی هستم پاره دوز . گرگ گفت : پس من غلط کردم ترا نشناخته بودم حالا
خواهشمندم یکجفت کفش برای من بدوز برای اینکه تابستان در بیابان ، بی کفش که راه میروم خیلی ناراحت هستم . روباه
گفت : حالا با ادب و با تربیت شدی برو یک گوسفند و یک مقدارقیر بیاور تا یک جفت کفش برایت درست کنم . گرگ فوری
رفت یک گوسفند ازیک چوپان دزدید بعد آمد تا به یک دوره گرد ریش سفید رسید جلوش را گرفت و او را پاره پاره کرد و از
توی خورجینیکه روی دوشش بود مقداری قیر برداشت و برد جهت روباه . روباه گفت : حالا برو فردا بیا .

صبح که شد گرگ آمد روباه گفت : تمام نشده است زیره و رویه اش مانده برو یک گوسفند دیگر بیاور . گرگ هم رفت و یک
گوسفند دیگر آورد . همینطوری روباه هرروز او را میفرستاد که یک گوسفند بیاورد و هر روز خودش را سیر میکرد تا اینکه عاقبت
یکروز کار کفش تمام شد گرگ آنرا پوشید و رفت . گرگ که کفشهایش را پوشیده بود رفت تا در صحرا گردش بکند نزدیک
ظهر بود . هواهم گرم . قیر ته کفش آب شد گرگ چسبید روی زمین بیابان . چوپان ها که از آن حوالی میگذشتند گرگ را دیدند
آنقدر او را زدند که به حال مرده افتاد . آفتاب که به او خورد جان گرفت بلند شد و فرار کرد .

بشنو از روباه که رفت چند تا ترکه چید آمد نشست به سبد درست کردن گرگ تا آمد روباه را دید فریاد زد ای روباه نابکار اگر
نزدیک تو رسیدم میدانم چه به روزگارت بیاورم . روباه گفت : نابکار خودت هستی چرا حرفهای بد میزنی ؟ من آدمی هستم
سبذباف آن بابائی بوده حقه باز . گرگ گفت : ای روباه غلط کردم من ترا نشناختم ، حالا خواهش میکنم یک سبد برای جای

خواهید این زمستان من درست کن که مثل لانه باشد و شبهای زمستان در آن بخوابم . روباه سبدي بافت و به گرگ گفت برو داخل این سبد بنشین تا بدانم اندازه ات میشود یا نه ؟ گرگ داخل سبد نشست روباه دهانه سبد را یواش یواش بافت تا اینکه دیگر دری برای سبد نماند آن وقت سبد را برداشت و برد از بالای تپه ای انداخت به طرف دره . سبد از بالای تپه غلطید و آمد تا افتاد توی دره . چوپانی از آنجا رد میشد چشمش به سبد افتاد . آنرا با خود به منزل برد و به مادرش گفت : مواظب این عسل باش تا بماند برای عیدمان . مادرچوپان همینکه پسرش رفت یک دانه نان لواش آورد تا کمی عسل در بیاورد و با نان بخورد . اما همینکه انگشت در سبد کرد ، گرگ گرسنه انگشت پیرزن را خورد . پیرزن گفت : واخ چه زنبور بدی آورده است از سوراخ سبد داخل آنرا نگاه کرد گرگ بزرگی را داخل آن دید فریاد کشید ، پسرش و همسایه ها با چوب آمدند دور گرگ را گرفتند و آنقدر او را زدند که به حال مرده افتاد . انداختنش جلو آفتاب . خورشید به او تابید زنده شد و فرار کرد برای انتقام از روباه ، همه جا دنبال روباه بود . روباه هم که میدانست گرگ دنبالش میکند رفت داخل یک آسیاب دید کسی نیست کمی آرد به خودش مالید آمد در آسیاب نشست . گرگ که از دور روباه را دید فریاد کشید ای روباه پدر سوخته باز هم تو سرمن کلاه گذاشتی حالا پدر ترا در میآورم . روباه گفت : پدر سوخته خودت هستی آن که به تو دروغ گفته حقه باز بوده من آدمی هستم آسیابان ، گرگ گفت : پس ترا به خدا آسیابانی را یادم بده من خیال کردم تو آن روباه حقه باز هستی حالا مرا ببخش خیلی ممنون میشوم اگر آسیابانی را به من یاد بدهی . روباه گفت : مانعی ندارد تا بوده از قدیم بخشش از بزرگان بوده بیا برویم آسیابانی را یادت بدهم .

روباه گرگ را برد در آسیاب دست گرگ را گذاشت زیر سنگ گندم خرد کن گرگ دیگر نتوانست تکان بخورد و روباه کارش که تمام شد فرار کرد . صبح زود که آسیابان آمد دید یک گرگ با آن حال در آسیاب است پاره سنگی را برداشت و آنقدر گرگ را زد که مرد و دیگر هم زنده نشد در آفتاب

شیخ صنعان یا شیخ سمعان

داستان حکایت عاشق شدن پیری است از پیران صوفیان که در اطراف بیت الحرام به روایتی ۷۰۰ و به روایتی ۴۰۰ مرید داشته است و تمام واجبات دینی و شرعی را انجام داده و عبادات زیادی برای آخرت خود ذخیره داشته است.

از قضا یک شب در خوابی می بیند که از مکه به روم افتاده و بر بتی مدام سجده می کند. پس از این خواب او پی می برد که زمان سختی و دشواری (آزمایش الهی - یکی از عقبات صعب سلوک) فرا رسیده:

یوسف توفیق در چاه افتاد عقبه ای دشوار در راه افتاد

او باید خودش را به آزمایش الهی بسپارد. وی در حالی که به نجات و حفظ دین خود امید دارد با جمع کثیری از مریدان خود، راهی شهر روم می شود.

در آن شهر شیخ بر دختری ترسا، ساکن یکی از دیارات مسیحی که (این دیر) در روم (بیزانس) عاشق می شود. ناگزیر بحکم آنچه در رویا به او نموده بودند عازم روم می شود و آنجا گرفتار عشق دختری ترسا و روحانی صفت می گردد و برای خاطر معشوق ایمان می دهد و ترسائی می خرد و چنان در عشق ظاهر گرفتار می شود که خمر می خورد و زنا (۱) می بندد و خوک بانی پیشه می کند و دست از اسلام و مسلمانی می شوید. مریدانش سعی می کنند تا با پند و اندرز شیخ گمراه خود را به راه آورند و چون از تغییر وضع شیخ خود مأیوس می شوند از او قطع امید می کنند و به حجاز برمی گردند و گزارش اعمال او را به مریدی که هنگام سفر روم غایب بود می دهند. او آنها را سرزنش می کند که چرا شیخ خود را در چنان حالی رها کرده اند و شب هنگام با تضرع و زاری از خدا می خواهد تا شیخش را از گمراهی نجات بخشد. سرانجام خواجه کائنات (ص) را در خواب می بیند که به او بشارت رهایی شیخ را می دهد. روز دیگر او با مریدان عازم روم می شوند و شیخ را که زنا بریده از نو مسلمان شده است با خود به حجاز می آورند. اما دختری که باعث آن ماجری شده بود پس از مراجعت شیخ احوالش دگرگون می گردد و عاجز و سرگشته دیوانه وار سر در پی شیخ می نهد و به دست او اسلام می آورد و جان شیرین را سر ایمان خود می نهد:

آخر الامر آن صنم چون راه یافت ذوق ایمان در دل آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بی قرار غم درآمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاق من گشت طاق من ندارم هیچ طاق در فراق

می روم زین خاندان پر صداع الوداع ای شیخ عالم الوداع

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن عاجزم، عفو کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میخ جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

(منطق الطیر - شرح دکتر سید صادق گوهرین - بیت ۱۵۸۰ تا ۱۵۸۶)

تبدیل کلمه صنعان به سماعن شاید از این جهت باشد که در روم دیری بنام صنعان وجود نداشته. خاصه آنکه یاقوت در ذیل کلمه صنعاء در انتساب صنعانی شک کرده و آنرا امری موهوم می انگارد (معجم البلدان - ج ۵ ص ۳۹۴) اما دیارات متعددی در روم و توابع آن خاصه در اطراف شام و دمشق و غیره بنام سماعن موجود بوده است که در کتب جغرافیای قدیم بتفصیل از آنها اسم برده شده است (ر. ک. : مسالک الابصار ج ۱ ص ۳۵۱ و معجم ما استعجم ج ۲ ص ۵۸۵ و معجم البلدان ج ۴ ص ۱۴۸ و مرصداالاطلاع ص ۱۷۷ و مقدمه شیخ صنعان از نگارنده صفحه ح و ط).

شیخ صنعان یا شیخ سماعن ؟

شیخ سماعن: در تمام نسخ خطی و چاپی منطق الطیر، این اسم به صورت شیخ صنعان آمده است و فقط در این دو نسخه که متن این کتاب قرار گرفته به این صورت نقل شده است. در بسیاری از تذکره ها و کتب لغت و اصطلاحات صوفیان شیخ صنعان را مراد و مرشد عطار دانسته اند و آورده اند «صنعان نام شیخی است که هفتصد مرید برابر خود داشت و در میان ایشان واصل حق و کامل مطابق بودند و خواجه فرید الدین عطار هم یکی از جمله ایشان بود (کشف اللغات و الاصطلاحات ذیل کلمه صنعان) و آن مرید را که هنگام سفر شیخ غایب بود و باعث نجات او از گمراهی شد عطار تصور کرده اند. - برخی شیخ صنعان و حکایت او را مربوط دانسته اند بسر گذشت ابن سقاء فقیه مشهور قرن ششم که به روم رفت و مسیحی شد (جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشابوری ص ۹۰-) اما این حکایت بعینه درباب دهم تحفة الملوک امام محمد غزالی به نام شیخ عبد-الرزاق صنعانی که پیروی صاحب کرامات بوده است نقل شده است. کیفیت نسخه منحصر بفرد تحفة الملوک غزالی را دانشمند ارجمند مجتبی مینوی در شماره ۳، سال هشتم مجله دانشکده ادبیات ذیل عنوان «از خزاین ترکیه» صفحه ۱۰ به تفصیل آورده است و ضمناً تحقیقات فاضلانه ای تحت عنوان شیخ صنعان نموده است که قسمتی از آن عیناً در اینجا نقل می شود:

«ترکیب این عنوان از مقوله اضافه است، اضافه شیخ به شهر صنعان، و مراد همان شهر است که صنعاء نامیده می شود از بلاد یمن. شیخ عطار حکایت را باید از کتاب غزالی گرفته باشد، هر چند که در تحفة الملوک دیگری که ذکر خواهیم کرد نیز این اسم آمده است. اگر این شیخ عبدالرزاق وجودی تاریخی باشد معلوم می شود زمان او قبل از پانصد هجری بوده است که زمان تقریبی کتاب غزالی است. اینکه صنعاء را سابقاً صنعان می گفته اند بدو دلیل ثابت می شود: اولاً این شعر از خالد بن صفوان القناص:

جاء واعلی مهل من غیر ماعلل یمشون فی حلل من و شی صنعان

از قصیده معروف به العروس (الطرایف الادبیه، قاهره ۱۹۳۷ ص ۱۱۱) ثانیاً یاقوت حموی در معجم البلدان (ذیل کلمه صنعاء) از قول نصر بن احمد الفزاری الاسکندری (متوفی بسال ۵۶۱) که از علمای نحو بوده است نقل می کند که صنعان لغتی است در صنعاء (یعنی صورت دیگری از اسم آن شهر است)، ولی خود یاقوت در صحت این قول نصر بن احمد شک کرده و حدس زده است که او از آن سبب که منسوب به صنعاء را صنعانی می گوید به اشتباه افتاده است ولی حق با نصر بوده است.

و اما اینکه مراد از شیخ صنعان در مثنوی عطار همین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوک باید باشد از اینجا مبرهن می شود که عین قصه از غزالی است و شاعر ترک معروف به گلشهری هم که منطق الطیر را بترکی ترجمه کرده است و در سال ۷۱۷ هجری بپابان برده است عنوان این فصل را "داستان شیخ عبدالرزاق" آورده.

اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده اند پیش آمده باشد بنده هنوز در کتابی معتبر نیافته ام. بلی، عبدالرزاق ابن همام نامی صنعانی از محدثین بسیار مشهور و موثق بوده است که در ۱۲۶ هجری متولد و در ۲۱۲ هجری در گذشته است و گفته اند که بعد از رسول الله (ص) کسی نبود که برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج سفر کرده باشند که برای دیدن این عبدالرزاق و شنیدن اقوال او ... ولی بعضی روات بر او دو عیب می گرفتند یکی آنکه در اواخر عمر کور شد و نمی توانست با صول خود مراجعه کند و سهوها و خطاها از او سر می زد، دیگر آنکه مفرط در تشیع بود و در مورد معاصرین علی بن ابی طالب (ع) مانند خلفای راشدین و معاویه الفاظ موهن بکار می برد.

حال آیا تصور می توان کرد که این حکایت نصرانی شدن عبدالرزاق صنعانی از جمله موهومات ناشی از "یک کلاغ چهل کلاغ" باشد، و از اینجا پیدا شده باشد که عظمت مقام این عبدالرزاق بن همام حمیری صنعانی را در علم اسلام دانسته باشند، و در عالم تعصب تسنن آن عقیده افراطی تشیع او را همرتبه با نصرانی شدن و زناار بستن شمرده باشند و بعدها نسبت نصرانی شدن باو بسته و بتدریج جزئیات افسانه را تکمیل نموده و در افواه انداخته باشند؟ از عجایب اینکه در میان عیسویان قصه ای شبیه باین قصه شیخ صنعان موجود است که عنوان انگلیسی آن داستان ارسطو است THE LAY OF ARISTOTEL " نتیجه آنکه این شیخ زناار بند صوفی را شیخ صنعان باید دانست نه پیر سمعان و ماخذ حکایت او را در تحفة الملوک غزالی باید جست نه اقوال دیگر و این شیخ صنعان و مرید منجی او، شیخ فرید الدین عطار پیرو و مرشد او نبوده اند.

پاورقی: (۱) زناار: کمربندی که مسیحیان به هنگام آمدن اسلام به کمر می بستند تا از مسلمانان تمیز داده شوند.